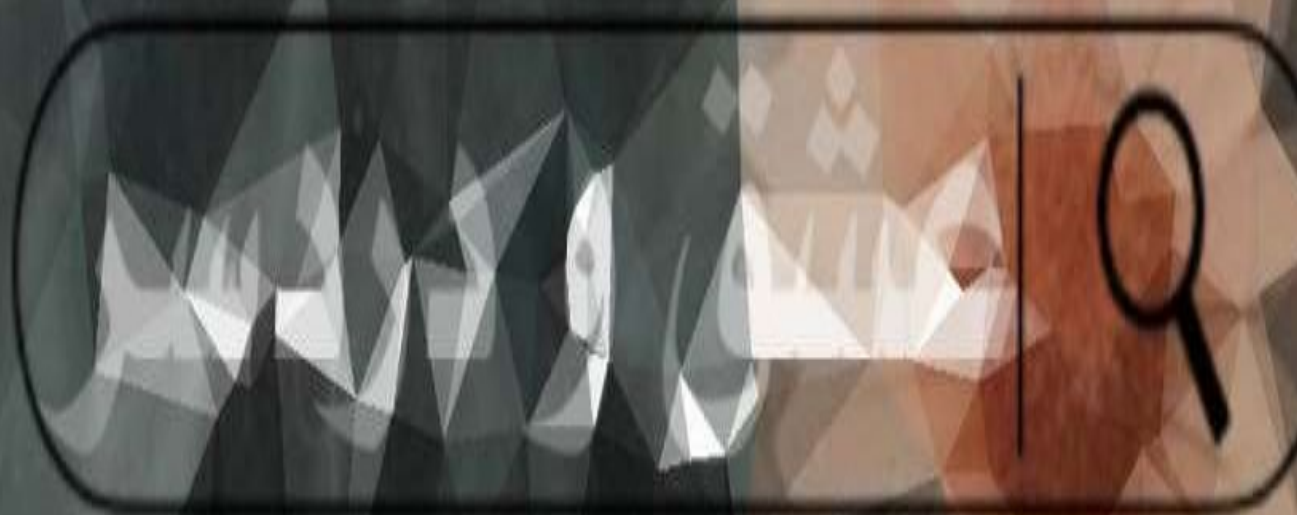




Ketabton.com

همه در پوهنتون نشسته بودیم منتظر بودیم استاد داخل صنف شود یک روز کاملاً سوکت بود چون همه مشغول درس خواندن بودند بخاطریکه امتحان ها نزدیک بود بالاخره انتظار به پایان رسید و استاد داخل صنف شد درس شروع شد همه صنف را بدون صدای استاد سکوت گرفت ولی دفعتاً احساس کردم چیزی به من برخورد کرد به پشت سرم نگاه کردم : خدایا باز شروع شد ای الیاس دیوانه باز شروع کرد (وقتی به طرفش دیدم خنده کرد 😊) خدایا چقدر بی شرم است باز خنده هم میکنه کاغذ را محکم در دست فشردم و منتظر شدم تا درس خلاص شود.

وقتی درس خلاص شد الیاس به طرف بیرون حرکت کرد تا پیش دروازه که رسید کاغذ که در دست گرفته بودم را به سمتش پرتاب کردم 😊

(من را هم دست کم نگیرید)

دقیقاً به سرش برخورد کرد اخ که چقدر دلم خنک شد الیاس برگشت و با خشم پشت خود ره نگاه کرد من هم یک لبخند شیطانی تقدیمش کردم 😊 بچه از قهر زیاد سرخ شده بود اخ که چقدر دیدنی بود الیاس : ای دختر هیچ اصلاح شدنی نیست خدا ره شکر کنه که امروز حوصله ندارم وگرنه حسابش ره میرسیدم .

الیاس از صنف بیرون شد من تعجب کردم چطو که امروز چیزی نگفت 😊 خوب چند لحظه گذشته و مشغول جم کردن وسایلم بودم که رقیه یکی از بهترین دوست هایم آمد و گفت

رقیه : بریم

ها بریم هر دو به طرف خانه حرکت کردیم من به خانه ام رسیدم و با رقیه خدا حافظی کردم وقتی داخل خانه شدم خود را نزد مادرم رساندم و محکم در بغل گرفتمش بغل او امن ترین و آرام ترین جای برایم بود

آسیه : مانده نباشی گل مادر.

ارمغان : زنده باشین خانم آسیه

آسیه : یک روز نشد مرا بدرستی مادر صدا بزنی .

ارمغان : ههههه عادت کردیم مادررر جان

آسیه : به چه دلیل عادت کردی مگر تو از اول دخترم نبودى ؟

ارمغان : هههه وقتی کوچک بودم پدرم تورا به همین نام صدا میزد من هم از او یاد گرفتیم مادرم خندید و گفت

آسیه : خو برو دختر گپ دان لباس هایت را تبدیل کن غذا آماده است بیا و نان بخور

ارمغان : چه داریم

آسیه : برایت برنج با گوشت پخته کردیم .

وایی (پس منتظر چی استم خانم آسیه برما برنج آماده کرده) زود به اطاق رفتم و یک جوره لباس راحت پوشیدم و حمله کردم به دسترخوان وایی که چقدر لذیذ معلوم میشد به برنج حمله ور شدم که از طرف مادرم دفع شد

اسیه : آرام در خانه فقط من و تو هستیم چرا اینقدر عجله .

ارمغان: نپرس مادر جان ای دختر بیچاره ات از ساعت ۱:۳۰ تا به حال چیزی نخورده

آسیه : حالا هم ساعت ۲:۴۶ است

ارمغان : خوب هر چند که است من زیاد گرسنه استم و شروع به خوردن کردم

الیاس : به خانه رسیدم و کاملاً بدون هیچ انرژی داخل خانه شدم کاکایم و خانم کاکایم در سالون نشسته بودن

خانم کاکا و کاکا شفیق : خوش آمدی بچیم

الیاس : زنده باشین

شفیقه: نان میخوری آماده است

الیاس : نی خانم کاکا جان نان خوردیم مه حالی میرم به اطاقم

کاکا شفیق : برو بچیم خسته معلوم میشی

الیاس : خی با اجازه تان

به اطاقم رفتم و بعد از تبدیل کردن لباس هایم خود را بر تخت انداختم و یک چند تا از کتاب های خود را گرفتم و شروع به خواندن کتاب کردم که در تیلیفونم مسج آمد

گروپ مزاحم ها

علی : هی بچا چی گپا ؟

شهزاد : کدام چیز خاص نی ضرور است وقتی خانه بررسی مسج کنی !

علی: چقدر دوست نا احل استی همقه نمیگی من برشان مسج کنم بینم خانه رسیدن یا نی ^{۸۷}

یوسف : چقدر تو به تشویش رفیق هایت استی میگم فدایت رفیق

الیاس : خو سیس ایقه خوده چیز چیز نکنین بنالین گپ چیست ؟

امید : راست میگه

علی : هیچ میفامیدم دل تنگم شدین خاستم پیش از اینکه از خفه گی زیاد دنیا ره ترک بگوین برتان مسج کنم

یوسف :

الیاس: 😞

امید: 😞

علی: 🙄

الیاس: تو فقط یاد گرفتی که مزاحمت کنی خلاص

علی: چی شدین نی که دوستتان ره تنها ماندین

(سکوت مطلق)

فردا صبح ساعت ۸:۱۵

الیاس: بیدار شدم به ساعت یک نظر انداختم دیدم تقریباً ناوقت کردیم 😞 با عجله آب به دست و صورت خود زدم لباس های خود را با یک یخن قاق و پطلون کوبای که به گفته مادر کلان ها شاریده گی در قسمت زانو ها داشت تبدیل کردم به موهایم یک دست زدم و به سمت پوهنتون حرکت کردم

ارمغان: دیروز بعد از اینکه با فامیل نان شب را میل کردیم و ظرف هارا جم کردم به طرف اطاق رفته و به خواب رفتم وقتی بیدار شدم ساعت ۷:۲۴ بود خدا جان حالی نیم ساعت ره تیار شدن مه میگیره 😞 بعد از شستن دست و روی خود به اطاق آمدم و به آرامش کامل به طرف الماری لباس هایم رفتم یک چین سیاه با یک پطلون کوبای و بلوز سفید کشیدم بعد از تبدیل کردن لباس هایم یک کمی سرخی و سفیده به روی خود زدم و چادر سیاهم را بر سر کرده و از عطر خوشبویم کمی استفاده کردم

(شاور گرفته 🙄) بکسم را گرفته به سمت بیرون حرکت کردم دیدم پدرم هم آماده در سالون نشسته بود رفتم در پهلوی نشستم و گفتم: بریم پدر جان. هر روز با پدرم به پوهنتون میروم

احمد: ها بریم

وقتی به پوهنتون داخل شدم به حافظه خدا بیامرزم رسید که امروز ارزیابی داریم واییی خدایا حالی چی خاک ره بر سر کنم مه که درس نخاندم 😞 با عجله کتاب خود را از بکسم کشیدم و به طرف صنف حرکت کردم که در نصف راه با یکی برخورد کردم و کتاب های ما به زمین افتاد دیدم

😞 باز هم همو خون خوار مه بود

الیاس: چشم نداری خدا ای دوتا کلخ ره بر چی برت داده

ارمغان: به چشم های مه کلخ میگی تو هم باید متوجه رفتارت میبودی قیچ

الیاس: مره قیچ گفت. گپ زدن با دیوانه ها هم کار عجیب شده خدایا ببخش با بنده عاجزت (دیوانه)

غرض گرفتم 😞

از آنجا به صنف حرکت کرد

«در صنف»

ارمغان : خدایا از سر صبح شروع شد اوفففف 😡 حالی سر درس هم تمرکز نمیتانم 🧑 امروز خوب بیاب میشم

-چند لحظه بعد -

استاد داخل صنف شد همه گی احوال پرسى کردن

استاد : دیروز گفتم امروز ارزیابی میکنم ولی مه باید ای ورق هاره چک کنم ارمغان و الیاس از شما پرسان میکنه

ارمغان : خدایا قربانت شوم که چقدر مهربان استی 🧑

الیاس : میفام امروز ای دختر درس نخانده خدا کنه د آخر استاد بگويه شما از یکی دگه خود سوال کنین هردو به پیش تخته رفتیم و شروع به پرسیدن سوال ها یک به یک کردیم بعد از تمام شدن سوالات میخاستم به طرف جای خود حرکت کنم که استاد روی خود را دور داد و گفت

استاد : حالی شما از یکی دگه خود سوال بپرسین

ارمغان : همان لحظه فکر کردم با شنیدن گپ استاد قلبم ایستاد شد

الیاس : امروز خداوند چقه بالایم مهربان شده چقه زود گیم قبول شد 🧑 حالی به دادت میرسم خانم ارمغان

الیاس سخت ترین موضوعات ره پیدا کرده و میپرسید مه هم روزه سکوت اختیار کرده بودم تا این که استاد گفت

استاد : ارمغان چطو چیزی ره یاد نداری

اه خدا مه یاد داشتم فقط با او سوال اول شستشومغزی شدم 🧑

استاد : خوب حالی تو پرسان کو

من هم کتاب را برداشته چندین سوال کردم ولی او خون خوار کلشه یاد داشت 😡

بعد از آبرو ریزی دل الیاس هم خنک شد هردو پس به جای های خود رفتیم الیاس با چهره پیروز به جای خود نشست و شروع کرد به خنده و پس پس بین بچا من هم شروع کردم به غر زدن

ارمغان : چرا د بین خود گپ میزنین ساعت درسی است یا قصه

الیاس: شاید به ما فرق نکنه که کدام ساعت است چون درس هاره یاد داریم 😊

ارمغان : اوفف به مه کتره میگه ها دیگه همی موقع اش است باید از اش استفاده کنه مام اگه بجایش بودم همی کار ره میکردم ولی خدایا اولین بار بود به ای شکل بند ماندم آبرویم رفت 😡

خوب تا آخر ساعت به یک نقطه خیره شده بودم که با زنگ صنف دوباره به دنیا خود آمدم بکسم ره جم کردم رقیه آمد و گفت

رقیه : خیرست گلم ایقه تشویش نکو یک ارزیابی روزانه بود

ارمغان : اولین بار بود که ایقسم بند ماندم ولی فرصت خوب بر او خون خوار بود

رقیه : د قصه اش نشو بیا که بریم

هر دو حرکت کردیم وقتی رفتن متوجه علی شدم که به طرف ما نگاه میکند نفهمیدم چرا ولی نگاهش بنظرم نگاه عادی نبود خوب ولی من نادیده گرفتم 🧑 و هر دو رفتیم به خانه رسیدم داخل خانه شدم دیدم مادرم جای رونده است پرسیدم

ارمغان : کجا میری مادر جان ؟

آسیه: 🙄 من را گفتی ؟

ارمغان : نکند من کدام مادر دگه هم دارم و اینجا زنده گی میکند ؟

آسیه : اولین بار بود به درستی کلمه مادر را از دهن ات شنیدم تاریخ امروز باید یادداشت شود ولی فکر کنم امروز چندان روز خوب نداشتی خسته معلوم میشی

ارمغان : همم امروز بسیار خسته کن بود خوب کجا رفتنی استین ؟

آسیه : میرم خانه مامایت تو هم میری ؟

خانه مامایم به مثل خانه خودم است یک پسر ماما دارم که از برادر براریم نزدیک تر است و همچنان خوشبختانه شوخ هم است ساعت تیر میشود

ارمغان : گرچه امروز حوصله نیست ولی باز هم از تنهایی خوب است مام میرم

آسیه : درست است بیا که بریم

هر دو حرکت کردیم و با تکسی به خانه مامایم رسیدیم در ضمن داخل شدن چشمم به مرتضی خورد که در حویلی نشسته و همچنان به مدثر که گیلای آب یخ بر دست دارد و به سمتش روان است فهمیدم که آب خاسته به طرف مدثر رفتم 🙄 با این حالت دهنش را بستم گیلای را از دستش گرفتم و خود را به مرتضی رساندم و با خالی کردن آب گیلای در گردنش با یک متر خیز از جای خود بلند شد و با قهر برگشت دید من هستم گفت دعایته بخان مه شروع به دویدن کردم و مرتضی هم پیپ آب که در حویلی بود ره از پشتم گرفت و ترم ساخت

آسیه : یا خدا ای دختر چی وقت اصلاح میشود هزار دفعه برش گفتیم بچه ره آزار نته کلان بچه است ارمغان : به دوش خود را به مادرم رساندم که مرتضی هم رسید با دیدن مادرم پیپ را بر زمین انداخت و سلام کرد

مرتضی : سلام عمه جان خوب استی ؟

آسیه : علیکم بچیم شکر خودت خوب استی خانه همگی خوب است

مرتضی : فضل خداوند است بفرمایین داخل چرا ایستاد استین

آسیه : منتظر بودم شاهکار های خانم ارمغان ره ببینم به تو سپردمش قصدت ره بگیر

ارمغان : چیبی خانم آسیه ای چی کار است دخترت ره میفروشی

آسیه : ایقه گپ نزن تا حالی یاد نگرفتی صحیح برم مادر بگویی باز مره میگی دخترت ره میفروشی مه رفتم

مادرم مره به مرتضی سپرد و مرتضی هم با قواره شیطان 🐈 مانندش به پیپ حمله کرد مه هم به دویدن شروع کردم وقتی کاملاً تر شدم دل مرتضی هم یخ کرد و گفت بس ات است بیا بریم من هم نفس زنان گفتم ایتو آرامت نمی مانم

مدثر که هم به ما پیوسته بود و مثل مه شکار شده بود هم آمد و گفت بیاین بریم داخل که کالای خود ره تبدیل کنیم به داخل رفتم زن مامایم برم یک جوره کالا آورد و به سرزنش کردن مرتضی شروع کرد من هم که خوش بودم ولی دفعتاً مادرم شروع به طرفداری و فروختن دختر خود کرد من هم سکوت اختیار کردم بعد از گذراندن تمام روز دل کندن از آنجا سخت بود ولی باز هم به خانه برگشتیم

الیاس : بعد از یک روز پیروز به خانه برگشتم امروز کاملاً راحت شدم چون دیروز چیزی نگفتم خوب وقتی داخل خانه شدم همه در صالون نشسته بودن و با دیدن کوثر یک حس برایم رخ داد نمی دانم ولی از نگاه های مرموز او خوشم نمی آید خوب سلام کردم و رفتم به اطاقم بعد از تبدیل لباس به صالون رفتم همراه با شکیب نشستیم تا چند کلمه صحبت کنیم بعد از صحبت ها دوباره به اطاق خود رجوع کردم نشستیم چه دروغ بگویم به مسج کردن های احمقانه علی عادت کرده بودم منتظر بودم پیامی بیاید ولی نه فکر کردم قهر کرده چون دیروز انقدر صحبت نکردیم امروز من پیام دادم

گروه مزاحم ها

الیاس : سلام و عرض ادب 😊

یوسف : ای کیست 😲 ببخشین گروپ ره اشتباه گرفتین

امید : هر کس استی جن استی انس استی از جان الیاس برای او همراهیت چی کرده

علی : نی که واتس اپ اش هک شده یا باز کدام گل ره به آب داده

الیاس : خدایا توبه فقط د کل عمر برتان سلام نداده باشم چقه شما نا شکر استین 😞

امید : خو گپ چیست تو ایتو عادی سلام نمیتی 😏

علی : کدام چاپلوسی داره

الیاس : برین گم شوین یک سلام دادن برتان حرام است دگه نمیتم

علی : خو خو صحیح است بگو بچیم چی میگی

الیاس : هیچ برین چیزی نمیگفتم همتو میخاستم احوال تان ره بگیرم تعجب کردم که علی چرا مسج نکرده گفتم د راه کدام تا هلاکش نکرده باشه

علی : چقه خوش میشدی مگرم فضل خدا سلامت استم دلت بکفه

الیاس : دلم وقتی میکفید که به فکر ت میبودم 😊

علی : 😊

امید : ههههههه

الیاس : شب خوش درس بخانین بچا که ای دفعه د امتحان نقل نیست

علی : 😊

امید : 😊

الیاس : تیلیفونم ره به کنار گذاشتم و به خواب 😊 رفتم صبح با صدای زنگ تیلیفون بیدار شدم و روال صبحگاهی خود را انجام دادم امروز یک بلوز آبی با یک پتلون تقریبا نخودی بر داشتم و پوشیدم و بعد از رسیدن به موهایم از خانه بیرون شدم و به پوهنتون حرکت کردم

ارمغان : بعد از برگشت به خانه بسیار خسته بودم رفتم خود را بر تخت انداختم و نمی دانم چگونه خواب برده بود صبح مثل هر روز بیدار شده و روال صبحگاهی خود را تکرار کردم رفتم به الماری بعد از ۱۰ دقیقه نگاه کردن یک سر پطلونی نارنجی خیره با یک پطلون سیاه برداشتم چادر م ره بر سر کرده با گرفتن دستکول از اطاق خارج شدم رفتم به پدر و مادر خود صبح بخیری کرده و همراه با پدرم به پوهنتون حرکت کردیم

در پوهنتون

ارمغان : امروز علی پیش دروازه منتظر بود وقتی رسیدم گفت

علی : امروز در ساعت تفریح میشه درکفتريا باهم یک چند دقیقه صحبت کنیم

ارمغان : من هم که به یاد آوری دیروز خیلی به تشویش بودم که چی میگوید با تکان دادن سر گفتم بلی داخل صنف شدم رفتم بر جایم نشستم دیدم الیاس بسویم میدید نگاهش را نادیده گرفتم

الیاس : یعنی علی منتظر ارمغان بود برش چی گفت نی که از پشت به مه خنجر میزنه ای نامرد 😊 به سوی علی دیدم که بسیار اضطراب داشت یا خدا ای بچه میخایه به او چی بگویم خوب بعد از چند لحظه استاد داخل صنف شد درس شروع شد کاملا با آرامی ساعت ها میگذشت ساعت شد ۱:۰۰ یعنی ساعت تفریح دیدم علی به طرف کفتريا رفت و ارمغان هم بعد از چند لحظه حرکت کرد یا خدا از پشتشان برم ای بچه به ای دختر چی میگه 😊 دلم از تشویش آب شد

ارمغان : امروز کاملاً یک روز عادی بود هیچ کدام حادثه رخ نداد وقتی درس ها تمام شد در ساعت تفریح به طرف گفت‌ریا بعد از علی حرکت کردم

علی : منتظر بودم تا ارمغان بیایه اوفف چرا ایقه دیر کرد

ارمغان : به گفت‌ریا رفتم پیش علی نشستم

(بعد از چند لحظه صحبت)

ارمغان : درست است قبول دارم ولی اگر ذره سرت شک کردم وای به حالت

علی : با شنیدن گپ ارمغان از خوشی کم مانده بود پرواز کنم . هیچ تشویش نکو مه یک یار وفادار استم مه اهل خیانت نیستم

ارمغان : مقصد پیش از پیش برایت اخطار دادم

الیاس: در آخرین لحظه صحبت هایشان رسیدم شنیدم علی گفت : هیچ تشویش نکو مه یک یار وفادار استم مه اهل خیانت نیستم . کم مانده بود بر سر علی حمله کنم ولی به چه دلیل خوب پس به صنف برگشتم 😞 و نشستم یعنی علی ارمغان را دوست داره چطور کسی متوجه نشده بود باز هم باید یکبار ببینم چی گپ است امروز هم گذشت رفتم به خانه موبایل خود را کشیدم و به علی مسج کردم

ساده مامد {اسم علی در موبایل الیاس 😊} {

الیاس : سلام

علی : علیک بفرمایین اقا الیاس

الیاس : نمی خواهی کدام چیز ره برم بگویی ؟

علی: 😞 😞 مثلاً چی؟

الیاس : هیچ کدام موضوع جدید نداری ؟

علی : 😞 مثلاً چی رقم موضوع باید باشه ؟

الیاس : هیچ همم

علی : اصلاً خودت می‌خواهی کدام چیز بگویی بگو

الیاس : اممم علی ...

علی : بگو دگه عصاب مه خراب نکو

الیاس : آگه بگویم که کسی ره دوست دارم چی؟

علی : اوه اوه الیاس خان هم عاشق شده میتانست و ما خبر نی بگو کی است ؟

الیاس : یک دختر در پوهنتون ما است از روز اول توجه مه جلب کرده بود میخواستم همرايش گپ بزnm ولی بنابر بعضی مشکلات نشد 😞

علی : اووو ای خو براستی عاشق شده نگویی که دختر هم ارمغان است مشکل خو همراه همو داری ؟
الیاس : اگه خودش باشه باز ؟

علی : نکو مزاق لالا جان تا ایقدر شه هم که باور کردم زیاد است تو آمدی برما چی میگی راستی اگه ایتو یک اتفاق افتاد برم بگویی فکرت باشه مقصد مه و تو در بین خود هیچ چیز پنهان نداریم

الیاس : هههههههه چقه خوب میشناسیم چطو باور نکردی ؟ {مجبور شدم گپم ره پس بگیرم 😞😞} {
علی : مره ساده فکر کردی ؟ و راستی مه چطو توره نشناسم از خوردی همراه یکی دگه کلان شدیم
الیاس : خو خو صحیح است برو دگه خدا حافظ

علی : بر همقه گپ مفت مزاحمم شدی 😞

الیاس : 😊

ارمغان : الیاس امروز بسیار عجیب و آرام بود چند بار متوجه شدم طرفم میدید از چهرش معلوم میشد میخایه چیزی پرسان کنه ولی نمیتانه بنظرت چی باشه

رقیه : ارو د ای روزا بسیار متوجه بچا نیستی ؟ او روز هم د صنف ایستاد ماندی توجه ات از درس رفته فکرت باشه از مقامت نفتی یک دفعه

ارمغان : اوففف چی کنم کارای مرموز اونا مره بیخی به تشویش میسازه و ها راستی همی علی چقه خوب بچه است کل روز آرام میشینه با وجود اینکه دوست او خون خوار است

رقیه : ارو تب خو نداری باش ببینم نی نداری خی چی شدیت 😞

ارمغان : 😞 خو صحیح است دگه گپ نمیزnm

چند روز گذشت ولی آقای خون خوار تغییر کرده بود همرام غرض نمی گرفت همراه با علی هم چندان گپ نمیزد نکنه کدام مشکل داره او به مه چی مره به او چی

الیاس : چند روز گذشت علی همیشه همراه با ارمغان گپ میزنه در وقت های بیکاری هم یا به کتاب خانه همرايش میره یا هم به کانتین

رقیه : چند روز میشود ارمغان تغییر کرده همیشه همراه علی پس پس میکنه از او برم زیاد تعریف میکنه نی که خوشش داره 😞 مگرم د ای وقت نباید ای کار ره میکرد سمستر های اخر است و امتحان ها هم نزدیک

الیاس : دگه میخایم همراه علی واضح گپ بزnm به مه میگه که د بین من و تو کدام گپ باید پنهان نباشه ولی خودش روز به روز گل کاشته میره

علی : امروز هم بسیار یک روز پر هیجان است منتظر استم که ساعت بیکاری شود و با ارمغان گپ
بزنم

ارمغان : امروز متوجه شدم رقیه و الیاس به طرف ما عجیب عجیب میبینن شاید در باره کار ما فامیدن
🙄🙄 مه باید د ای روز های که وقت داشتم درس میخاندم ولی ای علی اه خدا بیخی سرم چسپیده

علی : پس پس ارمغان

ارمغان : چی میگی

علی : امروز د کتاب خانه میبینیم

ارمغان : اوففففف علی بخدا د ای سمستر نمره ام کم شوه دو تار موی د سرت نیمانم

علی : تشویش نکو امروز روز اخر است

رقیه : ارو چی پس پس داری متوجه درس باش

ارمغان : درست است گلم رویم را پس به طرف علی دور دادم واقعا 😊

علی : هااا

ارمغان : اوه شکر بالاخره یک بار از سرم کم میشه

استاد : شاگردا گپ نزنین

الیاس : اینا خو باز هم گوش کانی 🙄 دارن تلیفون خود را کشیدم به علی پیام دادم

ساده مامد

الیاس : بعد از ختم درس د بیرون منتظر استم

علی : امم ببخشی مه کمی کار دارم

الیاس : نی که باز همراه او زبان آسیابی قرار داری ؟

علی : 🙄 تو از کجا فامیدی مه همرایش میبینم

الیاس : کسی کور نیست کله گی متوجه کارهایتان است

علی : ساعت رخصتی برت توضیح میتم

الیاس : 🙄 خو صحیح است باید از اول میگفتی

علی : ببخش برت کل چیز ره میگم

الیاس : خو برو صحیح است ایقه ننال

ارمغان : بعد از اتمام ساعت همراه با علی رفتیم به کتاب خانه همه چیز را برایم توضیح داد من هم که باید قبول میکردم دوباره به صنف برگشتیم و ساعت اخر رسید طبق سخن های اقا علی نوت را آهسته میگرفتم بعد از تمام شدن ساعت رقیه نزد آمد و گفت

رقیه : بریم

ارمغان : اه تو د بیرون منتظر باش همی دو خط ره نوشته کنم میایم

رقیه : حتی د رساندن نوت هم تنبل شدی د ای سمستر نخاد نمره کامیابی ره هم بگیری تو اول بودن را خو بان

ارمغان : فقط دو خط مانده میایم

رقیه : خو صحیح است منتظر استم

ارمغان : رقیه از صنف برآمد مه هم بعد از تمام شدن نوت آهسته آهسته شروع به جمع کردن وسایلم کردم

علی : دیدم ارمغان کارش را به درستی انجام داد بعد از یک ساعت توضیح دادن به الیاس او هم فهمید که موضوع چی است

رقیه : یک ساعت شد منتظر استم ای دختر چی میکنه به طرف داخل روان شدم که دیدم الیاس آمد گفت الیاس : ببخشین ارمغان به کفتریا میرفت وقتی من را دید به بیرون میروم گفت برتان بگویم که پیش اش برین

رقیه : به شما گفت برمه بگوین ؟ 🤔

الیاس : خوب تنها شاگرد که میبرآمد من بودم برایم گفت به شما بگویم دگه خودتان خوب میفهمین

رقیه : از چی وقت به این سو ارمغان همراه الیاس گپ میزنه. خو درست است تشکر ای شکمبو هیچ وقت سیر نمیشه

ارمغان : رفتم د کفتریا در یک گوشه منتظر بودم که دیدم علی با همه چیز های که برایش گفته بودم آمد علی به طرفم دید و با استرس که داشت لبخند زد

رقیه : داخل کفتریا شدم دیدم ارمغان ایستاد بود تا میخاستم نزدیکش برم

علی : وقتی دیدم رقیه داخل شد با دسته گلی که در دست داشتم به طرفش حرکت کردم با استرس که داشتم پیش اش رسیدم وای خدا دست و پاهم میلرزید

رقیه : دیدم علی با یک دسته از گل های دلخواه ام به سمت میاید

علی : خانم رقیه من از همان روز اول پوهنتون که با جدا کردن الیاس و ارمغان آشنا شدیم از اخلاق شما خوشم آمد بعد از او هم که آهسته آهسته رقیه عروس مادرممیشی ؟ چقدر زود گفتم اه خدایا

شکرت اخر گفتم 😊

رقیه : میفهمیدم منظورش چی است ولی جمله که گفت را نفهمیدم گفتم ببخشین نفامیدم

علی : ای انقدر با عجله گفتم . عروس مادرم میشی ؟

رقیه : نی

علی : چی ؟ 🥰💔

رقیه : یعنی مه در این مدت کلمه همرايتان سخن نگفتم شما ره به درستی نمیشناسم نمی فهمم یعنی حالی جواب تان ره داده نمی تانم درباره اش فکر میکنم . ولی چون من در مقابل گل بسیار حساس بودم بسیار گل هاره دوست داشتم پس . تشکر از گل هایتان بسیار زیبا است

علی : دختر حق داشت من در صنف هیچ توجه از پیشش ندیده بودم

رقیه : پس همه او کارهای پنهان بخاطر مه بود ارمغانن

ارمغان : 🤔 فقد یک چند مشوره از پیشم خواست

رقیه : اهسته براش گفتم یک بار از اینکه برایم باز مام برت مشوره دادن ره یاد میتم

علی : پس مه منتظر جوابتان استم 😊

الیاس : توره هم کسی میگیره بیا بچیم که بریم

ارمغان : خوشبختانه شخصیت اش از شخصیت تو هزار مرتبه خوب تر است تو غم خود ره بخو هیچ

تشویش نکو علی 😊

الیاس : 😞 مگر به تو گفتم

ارمغان : ولی مه به تو گفتم!

الیاس: 😞

علی : هله هله بریم

رقیه : ها ها بریم

رقیه از دست مه کش کرد و علی هم الیاس را از آنجا بیرون کرد چون نمیخواستن شاهد واقعه بزرگ

باشن 😊

الیاس : علی مره کش کرده از آنجا کشید . میماندی یک چیز خو میگفتم دختر خود ره حالی برنده فکر میکنه

علی : خیرست بعضی وقت ها سکوت هم کار خوب است حالی باید یگان کار کنم که ای شش سال جبران شوه امروز خانه شما میرم

الیاس : به چه دلیل 🙄

علی : میخایم همراهیت درس بخانم 😊

الیاس : تو درس میخانی او هم همراه مه

علی : ها خو تو اول نمره ما نیستی هله بریم از مه خوب مهمان نوازی کو

الیاس : از تو هم کسی مهمان نوازی میکنه

علی : خو خیرست تو فقط امروز بان که همراهیت درس بخانم دگه خیرست

الیاس : خو بریم

ارمغان : خوب در راه رقیه فقط بیاب میکند و چندی میکند تا که دروازه خانه را دیدم و به سمتش دویدم دروازه را باز کردم و داخل شدم دروازه را تقریباً بسته کردم و به رقیه از یک ترک بسیار کوچک خدا حافظی کردم اخ کل دستم سرخ گشته

الیاس : داخل خانه شدم سلام کردم و گفتم امروز یک مهمان ناخوانده دارم

علی : سلام و علیکم

کاکا شفیق : علیکم سلام

شفیقه: چرا ایتو میگی بچیم مهمان ناخوانده نیست بیا بچیم بشین اینجه

الیاس : هردو رفتیم در صالون نشستیم که شکیب آمد هردو سلام و علیکی کردیم که کوثر هم آمد بعد از سلام او هم در همانجا نشست و دوباره به کار همه روزه اش شروع کرد با همان نگاه بطرفم میدید

کوثر : صدای الیاس ره شنیدم و یک صدای دیگر هم شنیدم فهمیدم کدام دوستش آمده مه هم به صالون رفتم بعد از دادن سلام در جای خود نشستم و دوباره غرق الیاس شدم وقتی الیاس را میبینم از خود بیخود میشم نمی فهمم به کدام دنیای خیال داخل میشوم ولی چشم های سیاه الیاس من را از دنیا به یک دنیا دیگر میبرد که با صدای مادرم که از آشپزخانه می آمد به خود آمدم

شفیقه : کوثر دخترم بیا اینجه

کوثر : آمدم مادر جان

الیاس : به طرف علی دیدم که با چشم های شیطانی اش به سویم لبخند زد . راستی علی به درس خاندن آمده بود. بیا که بریم

کاکا شفیق : خو بچیم برین بنظرم امتحان هایتان نزدیک است

الیاس : بلی ها کاکا جان یک هفته مانده

شکیب : خوب است حالی بنظرم دوره ستاژ تان شروع میشه

علی : بلی

کاکا شفیق : خو برین بچیم درستان ره بخانین

الیاس : هردو به اطاق رفتیم که علی پیش تر از من به اطاق داخل شد از لبخندش معلوم میشد که باز هم گپ های خسته کن اش شروع میشه

علی : کوثر چه قسم به طرف الیاس میدید مه به ای الیاس گفتم که اگه کدام گپ است برم بگویه او سرم رشخند زد گفت ارمغان است مه هم ای دفعه ایلا دادنیش نیستم

الیاس : همی که داخل اطاق شدم دیدم علی بر سر تختم نشسته

علی : خوش آمدین اقا داماد 🐼

الیاس : چی اقا داماد

علی: چه خوش است راز گفتن به حریف نکته سنجی که سخن نگفته باشی به سخن رسیده باشد

الیاس : 😂😂

علی : ههههه بنال بچیم گوش هایم همراه توست

الیاس : بد کردی تو اینجه به درس آمدی یا به قصه

علی : ها راست میگی درس مره به اینجه کشانده خو باز هم میتانی برم قصه کنی

الیاس : آقای باز رأس حالی وقت درس است زود خلاص شو برو خانه

علی : 😞 خدا دیدیت که همتو ماندی

الیاس : گپ نزن . به بسیار مشکل علی را راضی کردم تا گپ ره نادیده بگیره و درس بخانه

ارمغان : یک نفس راحت کشیدم به داخل خانه رفتم دیدم پدرم آمد رفتم محکم بغلش کردم . چطو وقت آمدی پدر جان

احمد : خوش آمدی دخترم . امروز یک شریک جدید پیدا کردم بسیار یک شخص خوب است از طرف کار دلم کمی آرام گرفت مام گفتم وقت بیایم خانه

ارمغان : چقه خوب . دیدم مادرم هم از آشپزخانه بیرون شد رفتم مادرم را همچنان بغل گرفتم

آسیه : خوش آمدی قند مادر

ارمغان : خوش باشی خانم آسیه مه

آسیه : ههههه فقد یک روز احساس کردم یک دختر دارم

ارمغان : 😊😊 مه برم لباس های خود ره تبدیل کنم پس میایم

رقیه : به خانه رفتم برادرم دروازه ره باز کرد سلام کردم داخل شدم به اهل خانه هم سلام دادم

مادر: علیک سلام دخترم بیا بشین

رقیه : رفتم همراه با مادرم نشستم برادر کوچکم هم در آنجا نشسته بود گفتم مدثر برو یک گیلان آب بیار

مدثر : خو یک دقیقه

رقیه : مدثر آب را آورد مه هم با گرفتن گیلان آب به اطاقم رفتم گل هارا زود از بکسم کشیدم و داخل گیلان ماندم و بعد از چندین دقیقه خواهرم داخل اطاق شد وقتی فاطمه داخل اطاق شد چشمش به گل های داخل گیلان افتاد یک لبخند زد و در کنارم نشست

فاطمه : ایره از کجا کردی ؟

رقیه : 😊 یک نفر برم داد

فاطمه : مثلا ای یک نفر کی بوده میتانه

رقیه : مثلا میتانه یکی از همصنفی های پوهنتونم باشه

فاطمه : بنظرم پیش شان بسیار ارزش داری

رقیه : چطو؟

فاطمه : مگرم امروز یادت رفته ؟

رقیه : امروز کدام گپ است .

که متوجه یک نامه در بین گل ها شدم .یک دقه ای چیست ؟

یک سبد احساس را با تو قسمت میکنم

در شب میلاد تو جان نثارت میکنم

عشق زیبای تو را رونق دل میکنم

با تو ای زیباترین، احساس بودن میکنم

تولدت مبارک

یعنی چه امروز سالگره ام است و مه فراموش کرده بودم

فاطمه : هههههه ها همتو است سالگره ات مبارک رُقیش

رقیه : تشکر فاطو جانمه

فاطمه : شعر هم شعر عاشقانه بود نی که کدام بچه برت داده

رقیه : 😊😊 ها

فاطمه : کی است ؟

رقیه : خوب کل چیز را برایش توضیح دادم . و همی قسم امروز برم گل داد

فاطمه : خوب تو چی گفتی ؟

رقیه : گفتم فکر میکنم

فاطمه : اووو پس یازنه د قسمت ما میشه

رقیه : نگفتیم بلی گفتم که فکر میکنم

فاطمه : فکر خوده بان حالی که ارمغان جاننت آمده

رقیه : 😞 ارمغان آمده ؟ چرا ؟ چی وقت ؟

فاطمه : یک چند دقه پیش بعد از اینکه داخل اطاق شدی آمد

رقیه : خو بریم بریم وقت میگفتی هردو رفتیم دیدم ارمغان با خاله آسیه آمده بود سلام کردم نزدیک رفتم ارمغان بغلم کرد و گفت

ارمغان : با وجود اینکه پوستم ره کندی ولی باز هم آمدم برت بگویم تولدت مبارک رقیه مه

رقیه : او خو حق ات بود و تشکر اروو جان . خاله آسیه هم برایم تبریک گفت نشستیم و تجلیل کردیم ارمغان : بعد از تجلیل تولد رقیه به خانه برگشتیم بعد از تبدیل لباس هایم کتاب های خود را کشیده شروع به درس خاندن کردم بسیار با توجه زیاد بخاطریکه در ای چند روز بسیار بی توجه ای به درس هایم زیاد شده بود بعد از درس خواندن هم خوابم برد

الیاس : بعد از چند دقیقه که در اطاق رفتیم شکیب با یک پتنوس میوه داخل آمد .

علی : تشکر شکیب جان حاجت نبود

شکیب : قابلشه نداره مه رفتم که مزاحم نشم

الیاس : تشکر لالا جان . بعد از چندین ساعت درس خواندن علی هم خلاص شد واقعا برای درس خواندن آمده بود

علی : واقعا احساس خسته گی میکردم 😞 فکر میکردم با شوالیه های سریال جومونگ جنگیده باشم . خو خرخوان بچیم همقه بس ام است مه میرم که فکر میکنم مغزم بخاطر جنگیدن کمرش ره بسته میکنه 🤔👍

الیاس : خو برو بخیر بری

علی : 😞 چقه مهمان نواز بودی بسیار زیاد تشکر

الیاس : مه گفتم بیا

علی : خو خو ایقه گپ نزن حداقل د پیش فامیلت مره کم نیار تا پیش دروازه خو همراهیم بیا

الیاس : 😂😂😂 بریم بریم اوقه هم پیشم بی ارزش نیستی

علی: 😏

الیاس : تا پیش دروازه همراهی اش کردم پس آدم رفتم داخل اطاق من را هم خواب گرفته بود خود را بالای تخت انداختم و بعد از چند دقیقه به دنیای رویا سفر کردم

صبح ~

از خواب بیدار شدم به دست و صورتم آب زده لباس های شیک مثل هر روز پوشیدم موهایم ره در آینه چک کرده بیرون شدم به طرف پوهنتون رفتم دیدم همه به سوی مه میبینند مگر مرا چه شده صبح که خود را در آینه دیدم کاملاً عادی بودم بی توجه به آنها رفتم داخل صنف همه شروع به چک چک کردن و به تفریکی دادن شروع کردن مه حیران بودم چه شده حتما در صنف اول شدیم علی بطرفم آمد گفت

علی : ای نامرد هزار بار از تو پرسیدم برم نگفتی

الیاس : چی را ؟

علی : همی ره که کی ره دوست داری ؟

الیاس : چرا مگرم نگفتم کسی نی !

علی : ها خو غم من هم همین است

الیاس : چرا ؟

علی : هههههههه نی که تا حالی خواب استی

الیاس : میگم چی شده

علی : وای نی که یادت رفته دیروز نامزد شدی

الیاس : همراه کی ؟

علی : هههههههه بگو که مزاق میکنی ، چرا تیر ته میاری

الیاس : 😏 یکی برم بگوئه اینجه چی گپ است

علی : دیروز همراه دختر کاکایت نامزد شدی یادت رفته

الیاس : از خواب بیدار شدم دیدم ساعت ۸:۳۴ ای چیست نی که باز خواب میبینم . سر خود را تکان دادم دوباره به ساعت نگاه کردم . در دل خود گفتم خاک بر سرت کوثر ای او دگه چی گناه داره . با عجله خیستم به طرف دستشویی رفتم بعد عاجل به الماری حمله کردم نمی دانم چی بود مقصد یک جوره لباس

را کشیدم پوشیدم . ایی دگه چرا بسته نمیشه . به طرف دروازه دویدم که دیدم تیلیفونم یادم رفت دوباره دویدم تیلیفون را برداشتم که صفحه تیلیفون روشن شد دیدم 😞 🤪 🧟 جمعه بود کاملاً دست و پام بی حس شدن بالای تخت افتیدم که متوجه شدم حتی یخن قاقم را سر چپه پوشیده بودم از همان خاطر دکمه هایش بسته نمی شد . خدایا شکر آگه به ای وضعیت به پوهنتون میرفتم رسوای عالم میشدم

ارمغان : از خواب بیدار شدم رفتم دست و روی خود را شستم امروز هم باید درس میخواندم ولی باید کمی تفریح هم میکردم رفتم بیرون مادرم بیدار شده بود و در حال آماده کردن صبحانه بود .

ارمغان : صبح بخیر

آسیه: صبح بخیر جانم

ارمغان : گیلان ها را به سر میز ماندم چای را بوردم و دیدم که پدرم هم از اطاق بیرون شد . صبح بخیر پدر جان

احمد : صبح تو هم بخیر ناز پدر

آسیه : بیاین نان هم آماده شد

ارمغان : رفتیم نشستیم که پدرم گفت

احمد: امروز مهمان داریم شریک های جدید ام ره دعوت کردم

آسیه: خو خوب است . به نان چاشت میاین یا شب

احمد : به نان شب میاین

ارمغان : کی استن پدر جان

احمد : خانواده احمدی است یک تا بچه و یک تا دختر داره و یک برادر زاده اش هم همایشان زنده گی میکنه مادرم سر خود را تکان داد و به طرف مه دید گفت

آسیه : پس باید یگان چیز های خوب پخته کنیم

ارمغان : 😞 مه باید امروز کل روز ره درس میخواندم . که دفعتا یادم آمد مه همراه مرتضی یک شرط زده بودم که آگه د پیش روی مادرم مدثر را یک پس گردنی بزنم در یک مهمانی کل کارهای خانه را انجام میدهد. خو صحیح است سرآشپز صایب . پدر مرتضی را هم بخاییم خیر است

احمد : او را چی میکنی

ارمغان : امروز میتانه د مهمانی بخاطر سودا آوردن کمک تان شوه 😊 . (امروز باید کل کار را همو کنه)

آسیه : نی دختر همو کلان بچه است او را چی کار داری آزارش میتی

احمد: خوب میشه ایقسم مه میتانم به حیث بچیم هم او ره نشان بتم

ارمغان : ها ها

آسیه : 😞 برادر زاده مره چرا د بین گرفتین

احمد: خو باز مه برش زنگ میزنم

ارمغان : مقصد وقت زنگ بزنی .وقتی کل کار ره مه کردم باز به او چی میمانه

احمد : خو صحیح است

آسیه: د اینجه هر کس از برادر زاده مه به نفع خودش استفاده میکنه

ارمغان : میفهمیم برادر زاده ات است هر دقه یاد نکو

آسیه : 👧

احمد: 😂

چند ساعت بعد مرتضی خان هم رسید

ارمغان : بیا عروس گلم ایره بگی

مرتضی : خشو جان کشتیم

ارمغان : ویی چقه عروس تنبل استی تره به چی گرفتیم

مرتضی : خشوی ظالم 🙄

آسیه : کی است ای خشوی ظالم

مرتضی : هیچ عمه جان

آسیه : برو دخترم همو میز ره یک صافی بزن

ارمغان : خو درست است

دلم نمی شد به طرف مرتضی بسیار دیدم ولی مرتضی سر خود را به بالا گرفت قسمی وانمود کرد که هیچ چیز را نمی بیند 😞 . رفتم صافی را گرفتم و میز را صافی کردم. به چشم هایم خط و نشان برایش میکشیدیم که به آسانی از دستم خلاص نمیشی.

مرتضی : 😏 به سوی ارمغان که با حرکات دست و چشماهایش مرا تهدید میکرد یک لبخند زدم .
تاوان ایره تو هم پس میتی خانم ارمغان

احمد: مرتضی بچیم بیا که بریم یک کمی سودا کار است

مرتضی : خدایا شکر حداقل از کارهای خانه مثل عروس بی شوی خلاص شدم . اینه آدم کاکا جان
ارمغان : دیدم که مرتضی خود ره از کار کشید چیزی نگفتم فقط خود را به کوچه حسن چپ میزدم که

دگه کارها به او بانه ولی با مادرم روبرو میشدم شب شد بیشتر از نصف کارها را بالای مرتضی انجام دادم ولی دلم خنک نشد مه و مادرم غذا های رنگارنگ پخته کردیم

مه مرتضی را گوشه کرده بودم گیلان ها را بالایش صافی میکردم خودم متوجه بودم که مادرم نبینه زنگ دروازه شد .

اینه بخیر مهمان ها هم رسید.

که دفعتا با باز شدن دروازه مرتضی صافی را به سرعت از دستش پرتاب کرد 😨 که آن هم با برخورد به شانه الیاس از حرکت ایستاد شد

آسیه و احمد : کی بود 🙄

ارمغان : سنویم بود 🧑🧑🧑 چی گفتم

کاکا شفیق : سنویت هم چقه دست و پا خطا بوده سلام و علیکم خوب استین 😄😄

آسیه : علیکم سلام خوش آمدین زیاد ببخشین ببخشی بچیم

الیاس هم صافی را از شانه اش کش کرد و شروع به قاط کردنش کرد

الیاس : مشکل نیست خاله جان

احمد: بیاین بیاین داخل همه داخل رفتن و مه از خجالت آب شدم مرتضی هم کاملا یخ زده بود

ارمغان : خوش آمدین

کاکا شفیق و شفیقه : خوش باشی دخترم

ارمغان : خوش آمدین

کوثر ، شکیب : خوش باشین

الیاس : سنویت ره بگو دگه متوجه باشه و با یک نگاه کاملا قهر آمیز صافی را در دستم داد و به داخل رفت

ارمغان : ای خون خوار اینجه چی میکنه

مرتضی : خون خوار همی است

ارمغان : تو گپ نزن سنوی بی ادب شوپته میگم طلاقه کنه دگه بینی مه بوریدی

مرتضی : الا خدا حالی چی کنم طلاق میشم

مرتضی به داخل رفت و من هم به آشپز خانه لحظه نگذشته بود که مادرم غضب الود به آشپزخانه آمد آسیه : ای چیکار بود ؟

ارمغان : بخدا مادر قصدی نبود

آسیه : پیش مهمان ها شرمنده ساختیم

ارمغان : مادر جان بخدا از دست خطا رفت 😞

آسیه : از دست کی ؟

ارمغان : همراه مرتضی بود

آسیه : هزار دفعه برت گفتیم که همراه او بچه اشتک بازی نکنین کلان کلان استین

ارمغان : خی چی کنم تو خود حق ظلم کدی یکتا استم خی مجبور که یک نفر پیدا کنم که ساعت همرايش
تیر شوه

آسیه : چای ره تیار کو که ببریم 😞

ارمغان : به دهلیز رفتم مرتضی را یک صدا زدم مرتضی گیلان ها و شیرینی را داخل بورد من با
ترموز چای در دهلیز ایستاد استم نمی دانم چگونه به آنجا برم به کدام روی یک نفس عمیق گرفتم و به
داخل رفتم همه به طرف من دیدن کم مانده بود ذوب شوم همگی دوباره به قصه های خود مصروف شدند
ولی میدانستم الیاس میخایه قصد خود را بگیرد ولی وقت مناسب میپالد گیلان های چای را توضیح کردم
و دوباره به جای خود نشستم

الیاس : خانم ارمغان از موقع خوب استفاده کردی فقط منتظر باش و ببین که چگونه جواب پس میتی
ارمغان : مرتضی در پهلویم نشسته بود گفت

مرتضی : همو الیاس همی است

ارمغان : تو هنوز هم گپ میزنی 😞 . ها همی است حالی از برکت تو مچم چی تقاص باید پس بتم

مرتضی : د هر شرایط همراه ات استم

ارمغان : بد میکنی د هر شرایط همرايم استی پیشتر از دست خانم آسیه بیاب شدم کجا بودی.

مرتضی: 😞

همین قسم وقت گذشت وقت صرف نان شد مه به کمک مادرم و دختر کاکای الیاس که نامش را هم نمی
فهمم و خانم کاکایش برای آماده کردن میز غذا مصروف شدیم

کوثر : نام من کوثر است و خودت ؟

ارمغان : ارمغان. خوش شدم

کوثر : من همچنان . آقای سنو برادران است

ارمغان : با شنیدن ای گپش کنترل خود را از دست دادم و بلند بلند خندیدم گفتم آقای سنو کوثر هم خندید
و گفت

کوثر : خوب اسمش را نمیفهمم ولی شما همتو گفتین

ارمغان : نامش مرتضی است نی بچه عمه ام است 😂😂😂

کوثر : خو خوب صمیمی معلوم میشین

ارمغان : ها همتو است مه کدام خواهر و برادر ندارم از همی خاطر اوره گیر انداختیم

کوثر : خو خوب کردی 😂

غذا را سر میز چیدیم و همه آمدند سر و مصروف غذا خوردن شدن

کاکا شفیق : دست تان درد نکند غذا بسیار مزار است

آسیه : نوش جان تان

غذا سرف شد من و کوثر شروع به جم کردن میز کردیم دیگران هم رفتن سالون

ارمغان : الیاس برادر شماست

کوثر : خیر پسر کاکایم است شکیب برادرم است شما محصل استین

ارمغان : بلی طب میخوانم شما چی میخوانین

کوثر : بسیار خوب مه روانشناسی میخوانم

ارمغان : بسیار خوب

کار های ما با قصه کردن تمام شد میوه ره گرفتیم به طرف اطاق رفتیم نزدیک اطاق بودم متوجه مرتضی و الیاس که قصه داشتن شدم از طالع که داشتن در پیش دروازه نزدیک بودن و صدای قصه هایشان که به قدر پخش بود که فامیل نشوند را شنیدم

الیاس : دختر عمه ات د صنف کاملاً غیر قابل تحمل است د خانه هم همتو است

مرتضی : ها

با شنیدن گپ مرتضی داخل سالون شدم از بشقاب میوه که بر دست داشتم سیب را گرفته به مرتضی حمله ور شدم . عروس خائین . با چندین ضربه نشان خود را به الیاس تغیر دادم در داخل سالون هم صدای چیغ و سر و صدا بود همه به دویدن به طرف مه شروع کردن که باز هم در مقابل ضربات من از پا افتادند و به دنبال پناه گاهی میگشتند کوثر که دهان باز به طرف من که نفس زنان و وحشیانه به اطراف خود نگاه میکردم نگاه میکرد

کوثر : ارمغان ارمغان

ارمغان : از دنیا جنگ زده خود بیرون شدم . بلی

کوثر : بریم داخل وقتی الیاس و مرتضی صدای مه و کوثر را شنیدن خاموش شدند

ارمغان : ها بریم .

رفتیم داخل میوه را بالای میز گذاشتیم به طرف مرتضی خیره خیره میدیدم فهمید که گپ از گپ خطا رفته

مرتضی : فکر کنم که تباهم کردی

الیاس : چرا؟

مرتضی : تو اونجه ره ببین از او طرز نگاه چیره برداشت میکنی

الیاس : خوب مرگ آرام داشته باشی ولی میتانم موضوع ره تغییر بتم . ببخشین خانم ارمغان اگه برتان زحمت نمیشه همو نوت های دیروز را اگر تکمیل گرفتین برم بتین

ارمغان : خاک ره هم برت نمیتم که د فرقت بزنی . ها مکمل است

آسیه : در یک صنف استین

الیاس : بلی ها خاله جان

ارمغان : بلی .متأسفانه

مرتضی : بلی ها دوست های خوب هم معلوم میشن

آسیه : راستی

الیاس : همم همتو است . مگرم د درجه یک کمی رقابت صنفی داریم

احمد : خو پس اول نمره صنف شان شما استین

الیاس : بلی

احمد : خو چقدر خوب

ارمغان : من هم برخاستم که نوت هاره برای الیاس بتم ولی یادم آمد به گفته خودش ما رقابت صنفی داریم 🙄 خی چرا بتم رفتم به اطاقم کتابچه خالی را گرفتم و برایش بوردم اونا هم برخاسته بودن و به طرف خانه حرکت میکردن ما هم همراه شان خدا حافظی کرده و در وقت بیرون رفتن شان کتابچه را به دست الیاس سپردم

الیاس : ما هم کم کم برخاستیم وقت بیرون رفتن با همه خدا حافظی کردیم ارمغان هم کتابچه را برایم داد ارمغان : با بر آمدن انها از خانه دور خوردم و به طرف مرتضی دیدم . 🙄 اهسته گفتم که فقط قابل شنوایی خودش باشه . تو دو دقیقه صبر کو

مادرم و پدرم هم داخل اطاق خود رفتن و ماندیم مه وه قالین تکانیم 😄 (مرتضی) تمام ظرف هارا بالایش جمع کردم همه میز هارا بالایش صافی زدم و همچنان مهمتر از همه ظرف ها را هم بالایش شستم اخر غیبت خوشوی شه همراه دشمن داشت آمد در کوچ خود را انداخت و گفت

مرتضی : اه نفسم برآمد شما زنا چرا ایقه کار میکنین

ارمغان : ای سوال را باید مه از تو میپرسیدم

مرتضی : یک گیلان چای خو بیار 😊

ارمغان : خو . انقدر هم ظالم نیستم فقط قصد خود را گرفتم . چای را آوردم و رفتم از اطاق خود کتابچه خود را آوردم و شروع به درس خواندن کردم

مرتضی : ای همو کتابچه یورولوژی نیست که الیاس از پیشت خاست

ارمغان : ها همو است

مرتضی : او بیشک خانم دو کتابچه داره

ارمغان : دقیقا همی گپ ره کی گفت

مرتضی : ندادیش

ارمغان : سر خود را بالا کردم و تکان دادم . نوچ

مرتضی: 😊

ارمغان : خودش گفت که ما رقیب استیم پس چرا نوت های خوده برش بتم

الیاس : به خانه رسیدم همه گی به اطاق هایشان رفتن مه هم وقتی به اطاقم رفتم کتابچه را باز کردم خالی ورق بعدی رفتم خالی . اوف خانم ارمغان . علییی مه همراه تو کار دارم

تلیفون خود را گرفتم به علی مسج کردم

ساده مامد

الیاس : کجاستیی

علی : باز چی گپ شده

الیاس : او روز برم گفتمی باز نوت هاره برم روان میکنی نکردی خانم ارمغان هم ماره فریب داد روان کو نوت هاره

علی : او روز مصروف بودم نوت هاره نگرفتیم 😊😊

الیاس : فقط یک روز وقت به زنده گی داری هرچه که به ذهنت میرسه خلاص کو

علی : هه ای کار را نکو نو جوان شدیم مزه جوانی ره تا هنوز نچشیدیم

الیاس : یک رقم مزه زنده گی ره برت نشان بتم که هیچ از مزه اش سیر نشوی

علی : نکو که صد ارمان دارم

الیاس : تشویش نکو هیچ تشویش نکو

تیلیفون خود را بر سر میز گذاشتم و با بسیار قهر به خواب رفتم

ارمغان : بعد از منظم کردن جای برای مرتضی به اطاق خود رفتم میخاستم یکی از خاطرات کوچک امروز را یاد داشت بگیرم که کتابچه نیست 😲 یا خدا مه ایره چی کردم نی که 😳 امکان نداره نی نی اوف

صبح شد لباس های خود را مثل هر روز منظم پوشیدم کتاب های خود را گرفته به بیرون رفتم پدرم و مادرم و مرتضی در سالون نشسته بودن

ارمغان : صبح بخیر

آسیه و احمد : صبح تو هم بخیر دخترم

مرتضی : صبح بخیر . خو دگه عمه جان و کاکا جان مه دگه میرم ارمغان را هم میرسانم

آسیه : میبودی بچیم چای صبح را میخوردی باز میرفتی

مرتضی : نی تشکر عمه جان

احمد : خیر است ارمغان را خودم میرسانم

مرتضی : بیازو هم میرم میرسانمش

احمد : خو درست است تشکر بچیم

ارمغان : خو خی خداحافظ ما هم رفتیم

بر روی شان بوسه زدم و همراه مرتضی بیرون شدیم

مرتضی : چیزی شده کمی به تشویش معلوم میشی

ارمغان : مرتو 😲

مرتضی : چی شده ؟

ارمغان : دیروز میخاستم که الیاس ره فریب بتم خودم هم فریب خوردم

مرتضی : چی قسم ؟

ارمغان : بجای کتابچه خالی کتابچه یادداشت های خاطرات مه دادیم

مرتضی : تو میخاستی که برش کتابچه نوت درسی ره نتی کتابچه نوت زنده گی ات را دادی 😊😂

ارمغان : رشخند نزن بیازو دلم نارام است امروز سرم چقه رشخند بزنه

مرتضی : به چیزای بد فکر نکو بیا اینجه یک چیز برت بخرم که بخوری

ارمغان : مثلاً چی ؟

مرتضی : چی دلت میشه

خوب ما هم یگان کیک و بسکیت و جوس خریدیم و مرا به پوهنتون رساند

مرتضی : خو برو دگه خداحافظ

ارمغان : خداحافظ

دیدم رقیه هم برایم دست تکان میداد بعد از خداحافظی با مرتضی به طرفش رفتم

رقیه : سلامم کی بود ☺☺

ارمغان : بچه مامایم

رقیه : خوو چطو تو را رساند

ارمغان : د خانه ما بود خانه میرفت گفت مره هم میرسانه خو تو مره چی میکنی تو چی کردی کدام چرت زدی

رقیه : نی

ارمغان : رقیه آزارش ننتی خودت هم میفامی که خوب بچه است

رقیه : خو به مرور زمان وقتی شناختم جواب میتم حالی ای گپ هارا بان بیا که بریم

ارمغان : خو بریم داخل رفتیم دیدم الیاس هم آمده بود و علی هم چیزی برایش عذر میکرد و او فقط به آرامی جواب میداد

علی : الیاس خیر است بجیش ای دفعه ببخش حمیالی نوت ره از یکی برت میگیرم خصوصاً اگه بگویم تو میخایی خو قطار میشه کتابچه

الیاس : مه هم از او قطار دانه دانه اش را بر سرت زده پس به صاحبش میتم

علی : خو تو حالی نوت ره میخاستی یا نی باش حمیالی برت میگیرم

الیاس : زود شو فقط ۲۰ ثانیه وقت داری

علی: با دوش از جایش بلند شد و به طرف امید رفت کتابچه اش را گرفته پس آمد

علی : اینه بگی

الیاس : نی ای منظم نیست مه موضوع اش ره صحیح نمیفامم علی باز هم بلند شد این دفعه کتابچه یوسف را کش کرد و به طرف الیاس دوید

علی : اینه از ای مرد با لیاقت ره بگیر

الیاس : دیدم یوسف به مثل زامبی ها در پشت علی آمده میره مه هم میخاستم خنده خود را کنترل کنم و گفتم نباید به خانه زنبور دست میزدی علی هم با تعجب به طرفم میدید که با آبرو برایش نشان دادم تا به پشت خود نگاه کند وقتی صحنه را دید یک لبخند کاملاً مظلومانه زد

علی : یوسف خان الیاس نوت ره کار داشت برت پس میتم کتابچه ات را 😊

یوسف : مه کتابچه را کار ندارم زیاد وقت شده بود دست هایم میخارید 🙄

علی : بیا که بخارانش برت

یوسف : بیازوهم همو کار ره کردی

و در لحظه بعد علی پیش و یوسف از پشتش بود به دور صنف می دویدن مه هم پایم را بالای پای دیگر خود انداختم و بجای خود راست نشستم

ارمغان : رفتم بر جای خود نشستم نمی دانستم چگونه از الیاس کتابچه خود را بخواهم که پیش از لت خوردن علی استاد داخل صنف شد همه منظم در جاهای خود نشستن ساعت خلاص شد

علی : اوف مه میخایم خود را چی جلوه بتم باز حتما ای لودا یک کاری کنن که شخصیت مه را زیر سوال ببرن

الیاس : امروز هم گذشت از سوال های زیاد علی همه صنف خسته شدند ولی علی با شوق همه را یادداشت میکرد عجیب بود

ارمغان : خدایا تو یاورم باش . ببخشین اقا الیاس

الیاس : بلی بفرمایین خانم فریب کار

ارمغان : دیروز برتان کتابچه را اشتباه داده بودم میشه دوباره برم بتین 😞

الیاس : همو کتابچه خالی را میگین

ارمغان : خدایا شکر تا هنوز د وسطش نرفته . بلی همو

الیاس : او خو خالی بود چی کارش دارین .

ارمغان : او دگه به شما مربوط نمیشه فقط چیزی که گرفتین برم پس بتین خوش ندارم وسایلم همراه دیگر باشه

الیاس : اوو اینه خانم با شخصیت درست است صبح برتان تسلیم میکنم

ارمغان : تشکر

رقیه : چی میگفتین

ارمغان : هیچ پرسان نکو دیروز کاملاً یک روز جالب بود

رقیه : چی رقم بود بگوو

ارمغان : تمام داستان دیروز را برایش توضیح دادم

رقیه : خو یعنی حالی درون خانه هم شدین 😂😂

ارمغان : اوف تو خو رشحند نزن دگه . مه زیاد به تشویش استم دو روز بعد امتحان است

رقیه : هاا کله گی همتو است

ارمغان : خدا بخیر تیر کنه سال اخر است

رقیه : امین

امروز با درس و حل مشکلات درس ها گذشت به خانه رفتم هم باید درس بخانم و هم به تشویش کتابچه

خود استم ولی باید تمرکز بالای درس هایم باشد امسال نباید کم بیارم

الیاس : خدایا امتحان ها هم رسید . د او کتابچه چی است که پس میخایه

علی : الیاس

الیاس : چی گپ است

علی : بریم خانه تان

الیاس : کجا 🙄

علی : خانه تان

الیاس : به کدام روی

علی : به همی روی زیبا و درخشان که د پیشروی تان قرار داره خو نمیخورم خانه تان ره فقط همراهیت

درس میخوانم درس های قبلی ره خوب یاد گرفتم

الیاس : شکر بکش سمستر اخر است

با تمام بی روی یی علی همراه من آمد به خانه رفتیم به داخل رفتیم فقط شکیب نشسته بود .سلام کردیم به

اطاق رفتیم

الیاس : خو حالی بشین ای نوت هاره کلشه بخان

علی : چی میکنی تو

الیاس : مه یک کمی د ای کتابچه کار دارم

علی : کتابچه چی است

الیاس : ای دگه هیچ مربوط خودت نمیشه

علی : 😞

الیاس : تو کار خود ره کو .

کتابچه خانم ارمغان را باز کردم دیدم در وسط کتابچه یگان چیز نوشته بود ولی بسیار کوتاه کوتاه مثل یک شعر به چند تایش نظر کردم دیدم غلط فکر کرده بودم شعر نیست خاطره هایش است ولی کوتاه کوتاه ازش نوشته چقدر دختر عجیب است فقط لحظه های خوش زنده گی اش را یادداشت میکنه ولی واقعا کارش عالی است

شروع به خواندن کردم از کودکی هایش نوشته بود اتفاقی لبخند بر لب هایم ظاهر شد

علی : چرا خنده میکنی به مام نشان بتی خیره

الیاس : به درس آمدی نی بخان اگه نی مزاحم میشی

علی : شروع به درس خواندن کردم ولی در دلم بسیار کنجکاو بودم که د او کتابچه چی است تقریبا چندین ساعت درس خواندم برخاستم اقا الیاس تا به حال همان کتابچه را میخواند و خنده میکرد کتابچه را از دستش کش کردم که با عجله پس گرفتیش ==

الیاس : چی میکنی از جانت سیر آمدی

علی : نی اوقه هم بیعقل نیستم بیا تو هم درس بخان امتحان د پیش داریم اول نمره صاحب

الیاس : خو بشین .

شروع به درس خواندن کردیم بعد از تمام شدن نوت ها علی هم از روی نوت های که نداشت عکس گرفت

علی : خو مه دگه میرم

الیاس : باش مام میایم

علی : تو میای همراه مه 😬

الیاس : ها یگان چیز کار دارم که از دکان بخرم

علی : بریم فکر کردم به خاطر مه میری

الیاس : از خاطر تو چرا خوده به زحمت کنم

ارمغان : کتابچه های خود را مرتب گذاشتم و شروع به درس خواندن کردم همان قسم خوانده خوانده خوابم بورده بود دروازه اطاق تک تک شد مادرم داخل آمد

آسیه : ارمغان ارمغان دخترم بیدار شو مهمان داری

ارمغان : بان چند دقیقه دگه هم خواب شوم

آسیه : بخیز الیاس آمده کتابچه ات را پس آورده

ارمغان : راستی 😏

آسیه : ها بخیز رفتم دست و روی خود را شستم به بیرون رفتم دیدم الیاس در سالون نشسته بود

الیاس : زیبای خفته بالاخره بیدار شد

ارمغان : مگرم مربوط خودت میشه

الیاس : بفرمایین کتابچه خاطره هایتان 😊

ارمغان : خواندیش 😮

الیاس : کنجکاوی مجبورم کرد

ارمغان : به تو کسی یاد نداده که در وسایل دیگر دست نزن

الیاس : نوچ ندادن

ارمغان : کلشه خاندی

الیاس : ها کلشه 😊

ارمغان . : 🤖 نی دختر دروغ میگه کلش ایقه زود خوانده نمیشه فقط میخایه تو را آزار بته اگه کلشه میخاند حالی ای رقم رفتار نمی کد . خو حالی بتیش

الیاس : بفرمایین

کتابچه را تسلیم شدم بعد متوجه شدم مادرم و پدرم د خانه نیستن اونا کجا رفتن مرا چرا تنها ماندن صدا زدم

ارمغان : مادر مادر خانم آسیه

الیاس : اونا رفتن به خانه ما گفتن وقتی آماده شدی تو را هم ببرم

ارمغان : ما از او قسم فامیل ها نیستم که دخترشان ره د خانه همراه یک بچه ناشناخته تنها بانیم

الیاس : مگرم حالی خو همی قسم یک کار را کردن

ارمغان : در همین دعوا بودیم که با الارم تیلیفون بیدار شدم شکر که خواب بود دیدم هنوز نصف شب است گفتم چی کنم رفتم شروع به خواندن درس کردم تا اذان صبح درس خواندم بعد از او هم خسته نماز خود را خواندم امروز بخیر روز اخر است فکر نکنین مه کدام دختر بی نماز هستم همیشه نماز های خود را خواندیم فقط نمیخواستم بر شما یاد کنم 😊 😊

الیاس : با صدای شکیب به نماز بیدار شدم رفتم وضوء گرفتم نماز خوده خاندم بعد از نماز خوابم نبورد نشستم درس خواندم نمی فهمم چی قسم وقت گذشت

متوجه ساعت شدم ساعت ۷:۱۵ بود رفتم حمام کردم و آماده رفتن شدم از اطاق برآمدم کی کتابچه خانم ارمغان به یادم آمد دور خوردم کتابچه ره گرفتم رفتم طرف آشپز خانه دیدم زن کاکایم صبحانه تیار میکرد نشستم صبحانه خوردم

به پوهنتون رسیدم امروز همه گی اضطراب داشتند چون سر از فردا امتحان است

ارمغان : همه گی اضطراب داشت ولی از مه دگه چیز بود دلم از خاطر کتابچه ام نارام بود

الیاس : داخل صنف شدم دیدم ارمغان بسیار وارخطا بود رفتم کتابچه را بالای میزش ماندم بفرمایین کتابچه که برم تسلیم کرده بودین پس بگیرن مام خوش ندارم چیز های دیگر را زیاد پیش خود نگا کنم

ارمغان : تشکر . با عجله کتابچه را گرفتم در دستکول خود ماندم

رقیه : سلام اروو

ارمغان : علیک سلام

رقیه : امروز کله گی به تشویش است بیخی صنف دگه قسم معلوم میشه

ارمغان : ها فضای صنف بیخی تغییر کرده خدا امتحان هارا بخیر تیر کنه

رقیه : امین

استاد داخل صنف شد همه گی توجه شان را به سمت استاد بردن

استاد : خو شاگردای عزیز قسمی که میفهمین امروز روز اخر درسی است سر از فردا امتحان های سمستر اخر تان شروع میشه امروز را خواستم برتان حل مشکل بسازم پس ببینین در کدام دروس مشکل دارین سوال بپرسین

علی : استاد میشه برما صفحه ۴۳۰ را تشریح بتین و امروز هم با کلی سوالات تیر شد همه گی سوال میکردن

الیاس : امروز سخت ترین روز شاید برای ما باشه انشاءالله امتحانات بخیر بگذره دگه مره داکتر صدا میکنن 🙏 . ای خدا کاش مادرم بود وای که چقدر قلبم را بغض گرفت ببین مادر جان بچیت خواسته هایت را برآورده کرد ولی خودت نیستی 😞

علی : همه سوال میپرسیدن ولی صدای الیاس شنیده نمیشود با محض دیدنش دیدم چشم هایش سرخ گشته ولی نمیخایه گریه کنه . الیاس خوب استی الیاس فقط با تکان دادن سر و پایین کردنش اکتفا کرد ولی فهمیدم کدام چیزی آزارش میدهد ولی ترجیح دادم د اخر ساعت بپرسم

ارمغان : دیدم علی دفعتا از سوال پرسیدن ایستاد شد دگه سوال نمیپرسید و دیدم از الیاس سوال میپرسه به طرف الیاس دیدم که سر خود را پایین کرد

رقیه : ارمغان چیزی شده

ارمغان : نی

ساعت تمام شد همه به یکدیگر شانس خوب میخواستن ولی الیاس و علی از صنف بیرون شدن

علی : لالایم خوب استی

الیاس : علی کاش مادرم میبود

علی : مه فدایت شوم خیر است ببین روحش را شاد میسازی آرزو هایشه برآورده میکنی

الیاس : همراه میری

علی : کجا

الیاس : میخوایم پیش مادر و پدرم برم

علی : ها چرا نی هردو به طرف قبرستان رفتیم و الیاس هم خوب دلش را خنک کرد مه هم برایش یک بوتل آب دادم و هردو پس به طرف خانه حرکت کردیم

ارمغان : امروز الیاس چرا گریان کرد به مه چی فقط به تشویشش باشم

رقیه : به چی فکر میکنی

ارمغان : هیچ وقت خوش شانس خوب

رقیه : به تو هم خداحافظ

داخل خانه شدم رفتم باز هم مثل هر روز با آغوش های گرم مواجه شدم بعد رفتم به اطاقم لباس های خود را تبدیل کردم و بعد از چند دقیقه تفریح که همراه مادرم و پدرم گذشت دوباره رفتم و درس خواندن را شروع کردم

دستکول خود را باز کردن که کتابچه یادم آمد اه شکر حداقل از تو خو دلم آرام شد کتابچه را باز کردم ولی دیدم خالی بود چیبیی 🤖 تا اخر پالیدم کتابچه خالیست ای خو خالیست دوباره به پالیدن اطاقم شروع کردم ولی چیزی نبود پس ای کتابچه را مه چی کردم. اوفف پس رفتم به درس خواندن

الیاس : بعد از قبرستان به خانه رفتم دلم واقعا درد داشت ولی به کمک علی کمی آرام شدم وقی داخل شدم فقط سلام کردم و داخل اطاقم رفتم خوب باید درس میخواندم نباید در این سمستر اخر جایگاه خود را از دست میدادم

علی : واقعا وقتی الیاس را د او حالت دیدم قلبم درد گرفت . خدایا چقدر سخت است فامیل ات همراهت نباشه. رفتم تیلیفون خود را گرفتم و به الیاس پیام دادم

{خرخوان مضر }

علی : سلام

الیاس : علیک

علی : خوب استی

الیاس : ها تشکر زنده باشی

علی : اگه میگی بیایم پیشت یکجای درس بخانیم

الیاس : دلت

علی : درست است حالی که گفتی خوب استی باشه باز صبح میبینم

الیاس : صحیح است حالی مه میرم درس بخانم

علی : ها صحیح است برو مام میرم

ارمغان : خوب درس خواندم بعد از درس خواندن هم به خواب رفتم از خواب بیدار شدم برای خود زنگ

عیار کرده بودم تا وقت تر بیدار شوم و یک مرور به درس هایم داشته باشم رفتم کتاب های خود را

گرفتم و خواندم دیدم اذان صبح شد بعد از نماز یک چشم انداز دیگری هم بر نوت های خود انداختم و

لباس های خود را تبدیل کردم و به سمت صالون تا یک دعا خیر از والدینم داشته باشم

آسیه : انشاءالله بخیر بگذره امتحانت دختر گلم

احمد : تشویش نکو گل پدر روزانه زیاد درس خواندی بخیر تیر میشه

ارمغان : انشاءالله پدر جان به دعای شما .

همین قسم وقت گذشت و به طرف پوهنتون حرکت کردم وای خدا چقدر دل شوره دارم

الیاس : بعد از بسیار درس خواندن خوابیده بودم و با صدای زن کاکایم که مرا برای نماز صدا زد بیدار

شدم بعد از او هم دوباره درس خواندم ساعت به ۷:۲۵ رسید مه هم شروع به تبدیل کردن لباس هایم

کردم و آماده گی رفتن به پوهنتون را گرفتم بعد از خداحافظی و شنیدن چانس خوب از کاکا و زن کاکایم

از خانه بیرون شدم بسیار هیجانی استم به پوهنتون رفتم

الیاس : سلام

اهالی صنف : علیک سلام الیاس خان

الیاس : یک لبخند زدم و بجای خود رفتم

علی : جور بخیر رفیق

الیاس : سلامت باشی

رقیه : به صنف رفتم همه شاگردا با بسیار هیجان داخل صنف حاضر بودن . سلام اروو

ارمغان : سلامم

رقیه : خدا بخیر تیر کنه

ارمغان : امین

همه با هم صحبت میکردن و باهم درس میخواندن تا که استاد به صنف داخل شد قلب های همه گی بجز اونایی که د قصه نمره نبودن به لرزیدن آمد همه گی با خود دم و چوف داشتن به شمول مه

استاد : شاگردا هیچ تشویش نکنین مه بالای شما اعتبار دارم ای صنف همه یشان لایق هستن سوال ها چندان سخت نیست

شاگردا : انشاءالله استاد

استاد : خوب دگه برتان چانس خوب میخایم جمع کنین کتاب هایتان را همه شاگردان یک نفس عمیق کشیدن و کتاب های خود را تسلیم کردن ورق های امتحان توضیح شد همه صنف بالای ورق هایشان تمرکز کردن

علی : خدایا شکرت که د ای چند روز اخر بسیار درس خواندم

الیاس : شکر سوال ها را یاد دارم

امید : پس پس یوسف سوال ۵ را یاد داری

یوسف : نی باش ببینم از کی بود میکنم

استاد : صدای پس پس بود

شاگردا : نی استاد

استاد : فکرتان باشه مقصد که دگه صدا نشنوم

شهزاد : یا خدا تو کمکم کو همه صنف سرها یشان بالای ورق هایشان پایین بود

ارمغان : خدایا شکر امروز بخیر گذشت چی کردی رقیه

رقیه : فضل خدا اوقدر سخت نبود

ارمغان : ها شکر

الیاس : علی خان چی کردی

علی : حل کردم کلش را 😊

الیاس : اخر کی همراهیت د درس ها کمک کرده بود

علی : بد کردی بزور سرت کردم

الیاس : اخر خو کردم اگه به زور بود یا رضا

علی: =

الیاس : چای خوردی

علی : نی ولا وقت نشد

الیاس : بیا مام نخوردیم

ارمغان : کل شیمه ام د امتحان رفت بخدا رقیه بیا بریم یک چیز بگیریم

رقیه : مام چای صبح نخوردیم بیا بریم

ارمغان : رفتیم یک گیلان قهوه با یک کیک گرفتیم و نشستیم

الیاس : دیدم خانم دوم نمره هم گشنه شده و به کانتین آمده

علی : وای الیاس ینگه ات هم آمده بیا که بریم

الیاس : بریم

رقیه : دیدم علی و الیاس به طرف ما میایه اروو اونا ایطرف میاین

ارمغان : ها یازنیم ره میگی

رقیه : چپ شو دختر یازنه چی

علی : امتحان بخیر تیر شد

ارمغان : ها شکر از شما چطو بود

الیاس : عالی بود 😊

علی : خوب بود شکر سوال ها آسان بود

رقیه : 😲

علی : خو دگه چیز نمیخورین سفارش بتین

ارمغان : یازنه جان برمه یک بیف برگر همراه دوتا نوشابه بیار بخاطریکه همراه یک بوتل گذاره ام
نمیشه دگه چیز هاره بعد سفارش میتم

الیاس : 😲

علی ، رقیه : هیچ تعجب نکردیم

رقیه : چیبی ای دختر باز یازنه گفت یک چندی محکم گرفتمش

ارمغان : اخخخ

الیاس ، علی : چی گپ شد

ارمغان : هیچ فکر کردم یک زنبور مره گزید

علی : خو خانم رقیه شما چی سفارش میتین

رقیه : نی تشکر مه سیر شدم

الیاس : ایقسم خو نمیشه بگویین ینگه جان چی میخاییین

رقیه : 🙄

علی : بیا بریم یک چیز بیاریم

الیاس : ها بریم خانم هارا زیاد منتظر نمانیم

هر دو رفتند و رقیه که سرخ گشته بود بطرفم دید

رقیه : دختر الیاس مره ینگه گفت یا مه اشتباه شنیدم

ارمغان : راستی همتو گفت

رقیه : ها همتو گفت شما دوتا دست ره یکی کردین

ارمغان : کی مه و الیاس دست ره یکی کردیم 🙄🙄🙄

رقیه : ها

الیاس : علی به طرف نوشابه ها رفت و مه هم چهار برگر گرفتم . اینه برگر رسید بفرمایین ینگه جان .
بفرمایین خانم ارمغان

رقیه : تشکر ولی چرا ینگه میگین ؟

الیاس : ایقسم نگویین ینگه جان علی بشنوه قلب اش مشکنه

علی : قلب کی مشکنه

الیاس : ام هیچکس

علی : اینه بفرمایین نوشابه هایتان

ارمغان : تشکر بسیار زیاد

رقیه : تشکر

همه گی مصروف قصه بودن بعضی وقت هم میخندیدن و بعضی وقت هم شروع به جنگ و خلاص کردن جنگ میشدن

ارمغان : خو ما هم بریم که ناوقت میشه

رقیه : ها ها بریم امم علی چند روز شد میخاستم برت بگویم که چی نظر دارم ولی در جنجالات امتحان گیر بودیم

علی : از جای خود برخاستم. واقعا

رقیه : همم بلی میخاستم همراهت صحبت کنم

علی : خوب بفرمایین

رقیه : میتانین بعد از امتحانات به خ -خواست-گا- گاری بیاین

ارمغان : 😲

الیاس : 😊

علی : ح- حتماً

الیاس : بعد از شنیدن حرف رقیه علی واقعا شوک دیده بود بعد ازیکه اونا رفتن علی با یک جیغ مرا محکم بغل گرفت مه هم بغل اش کردم زیاد وقت شده بود کسی را بغل نگرفته بودم

ارمغان : ای دختر مه هرچی ازت پرسان میکردم جوابت چیست چرا برم نمیگفتی

رقیه : خو یادم میرفت

ارمغان : خو خو صحیح است برو خانم عروس متوجه باشی تمرکز ات را از درس از دست ننتی

رقیه : صحیح است گلم برو خداحافظ

علی : واقعا یک خبر شوکه کننده بود در اول باورم نمیشد ولی وقتی به طرف چهره الیاس دیدم باورم شد وایی خدایا واقعا قبول کرد

الیاس : بچیم ایقه خوش نشو فامیل دختر تا حالی خبر نیست اول باید تو او مسئله ره در نظر بگیری

علی : غم نخو دختر راضی باشه او میشه

الیاس : خو فکرت باشه خود را از دست ننتی اگه نی کامیاب شدنی نیستی ای موضوع نباید د روزای امتحان گفته میشد

علی : خو خو نمیتم مثل چند روز پیش درس میخانم تشویش نکو د یک شفاخانه یکجای میریم

الیاس : خو صحیح است مقصد فکرت به درس باشه هردو به خانه رفتیم مه به خانه خود رفتم دیدم همه در سالون حاضر بودن سلام کردم

الیاس : سلام و علیکم

کاکایم : علیکم سلام

شکیب : خوش آمدی

شفیقه : خوش آمدی بچیم

الیاس : تشکر زنده باشین

کوثر : خوش آمدی

الیاس : تشکر به اطاقم رفتم و به درس هایم یک نظر انداختم دیدم انقدر سخت نیست

خوب میتوانم حالی از کتابچه جادویی چند جمله بخانم کتابچه را برداشتم یک چند روز دیگری هم از کودکی هایش را خواندم و همچنان تصمیم گرفتم امروز را در کتابچه اش یاداشت کنم قلم را گرفتم و به طرف آخرین ورق که نوشته شده بود ادامه دادم امروز بهترین دوست های که با جدا کردن جنگ ما با یکدیگر آشنا شدن پیشنهاد بهترین دوست مرا قبول کرد

الیاس : روزها چقدر زود میگذرد امروز رسیدیم به آخرین امتحان و همچنان با درس خواندن علی همه تعجب کرده بودیم همه امتحان هاره به خوبی سپری کرد خداوند امروز هم یاری ما کند امتحان انقدر آسان نیست

ارمغان : امروز آخرین امتحان است اه چقدر هیجان داره شفاخانه چی رقم تیر شوه د او وضع یک تکه مریض با همین افکار خود به پوهنتون رسیدم داخل پوهنتون شدم همه افکار با هم گدود شد در جای خود نشستم دست هایم میلرزید رقیه به طرفم دید گفت

رقیه : خدا ماره امروز کمک کنه

ارمغان : امیبین

الیاس : علی آمد و به شانه ام زد گفت

علی : تشویش نکو بخیر تیر میشه

الیاس : انشاءالله

مرتضی : امروز ارمغان گفت آخرین امتحانش است و بسیار به تشویش بود مه هم چندان علاقه نداشتم ولی باز هم به خاطراش به پوهنتون رفتم با پرسش زیاد صنفش را پیدا کردم و فهمیدم تا هنوز امتحان شروع نشده و رفتم دروازه را تک تک کردم و باز کردم همه به طرفم با تعجب دیدن مه یک لبخند زدم سلام کردم و گفتم امروز استاد تان آمده نمیتانه مه ممیز شما استم همه شوکه شدن

شاگردا : تا هنوز خو وقت زیاد است مه قصه داشتم 🤪

شاگردا : ببخشین استاد تا هنوز خو وقت زیاد است

الیاس : ای اینجه چی میکنه

ارمغان : خنده خود را کنترل میکردم

رقیه : ارمغان مرتضی اینجه چی میکنه

ارمغان : مچم

رقیه: 😞

مرتضی: پس خبر ندارین وقت تغییر کرده به شما نگفتن نوچ شاگردای ای صنف را خبر ندادن دلم درد کرد سرتان جم کنین کتاب هایتان را.

وقتی متوجه شدم همه دست و پاچه شدن یک دختر نزدیک بود گریان کنه دلم درد کرد ولی نمیخاستم نقش خود را تمام کنم خو سیس دو دقیقه دگه هم وقت میتم برتان بخانین زود زود خانم ارمغان میشه بیرون بیاین کارتان دارم دهن شاگردا تا زمین باز مانده بود

شاگردا: 😞 😞

ارمغان: با کمال میل استاد مرتضی

شاگردا: تو میشناسی ای استاد ره 🤖

ارمغان: خوب صحیح مشناسم.

بیرون رفتم دیدم بعضی از بچا آمدن ده پشت دروازه میخاستن به گپ های ما گوش بتن مرتضی ره به اشاره فهماندم مرتضی بلند گفت

مرتضی: هزار دفعه برت نگفتم پیش ازی کی اشتک هاره نان ننتی از خانه نبرایی

شاگرد ۱ رو به طرف صنف کرد با چشم های از حدقه بیرون شده گفت

شاگرد: ای استاد شوهر ارمغان است؟ ارمغان عروسی کرده؟ اشتک داره؟

شاگردا: چیییی؟ 🤖 🤖

ارمغان: امروز امتحان سخت داشتم خبر داشتی همه گی وخت میانین بریت گفته بودم

مرتضی: باز مه مجبور شدم هر چقدر سیریلک کی مانده بود کلشه جور کنم

ارمغان: چی !!! او قدر ره کی خورده میتانه

مرتضی: خو خورد دگه 😞

ارمغان: نگوی کی باز خودت خوردی

مرتضی: کمکی چشیدم 🤖

ارمغان: خدایا مه اوره به تو امانت میمانم تو کل سیریلکش ره میخوری خدایا تو برم صبر بتی

به پشت سر خود نگاه کردم همه دویدن به جا های خود مه هم رو به مرتضی کردم گفتم

ارمغان: چطو که آمدی

مرتضی: آمدم ده ای روز برت چانس خوب بگویم

ارمغان : تشکر

مرتضی : خو دگه ادامه درامه از خودت مه رفتم خانه

ارمغان : مرتضی را بغل کردم و خداحافظی گفته رفت داخل صنف شدم همه به طرفم با تعجب میدیدن
مه هم با ادای مدل ها به جای خود نشستم

رقیه : او دختر چی یک سریال پر کردی الیاس از دست خنده از چوکی افتاد یک چند تا دختر همراهیت
بخیلی کرد

ارمغان : با خنده بلند مه همه طرف ما دیدن من و الیاس هر دو به یک دیگر میدیدیم و خود را زده زده از
خنده مورخیم

رقیه : دیوانه شدی دختر

علی : چی کدیت بچیم

الیاس : خود را کنترل کردم همه گی درس های خود را بخانین که وقت کم است حالی استاد مرتضی
پس میایه به طرف ارمغان رو دور دادم با صدای بلند گفتم مرتضی که اینجه آمده راحیل ره به کی
ماندین

شاگردا : 

ارمغان: باز دوباره خندیدیم و گفتم الیاس ایقه خنده نکو کی درس یادت میره راحیل ره به کاکا شفیق مانده
بود

الیاس : دوباره با صدای بلند زدم زیر خنده گفتم سنو و خسر چطو جور آمدین

دگه سر های خود ره پایین انداختیم و شروع به درس خواندن کردیم

دختر های صنف دست و پا های شان شل شده بود

علی و رقیه هم خندیدن و گفتن

علی و رقیه : قندولک ره زیاد وخت شده ندیدیم

شاگرد ۱: الیاس استاد مرتضی چی تو میشه؟

الیاس : بیدارم است به خاطر راحیل هر روز به خانه ما میایه دگه تمام شاگرد ها روی خود را دور دادن
و عاجزانه به طرف کتاب های شان میدیدن

ارمغان : الیاسسس

به شاگرد ها گفتم مرتضی اینجه استاد نیست شوخی میکرد با شما درس تان ره بخانین که استاد میایه و
همه گی سر های خود را پایین کردیم و به درس خواندن شروع کردیم

الیاس : امروز واقعا مضطرب بودیم ولی با ای کار مرتضی و ارمغان همه گی اضطراب خود را از دست دادن بسیار یک کار جالب بود همه گی درس میخواندن که استاد داخل شد و ورق ها را توضیح کرد امتحان شروع شد .

ارمغان : با بسیار استرس ورق امتحان ره خلاص کردیم

الیاس : با کشیدن یک نفس عمیق ورق امتحان ره به استاد تسلیم کردم و از صنف خارج شدم

ارمغان : به ورق خود یک نظر انداختم بعد از چک کردن ورق به استاد دادم و رفتم بیرون بعد از ما علی و رقیه هم از صنف بیرون شدن با هم نشسته بودیم گپ میزدیم یک دختر به طرف ما آمد

دختر : به تو چی حاجت کی پهننون بخانی

ارمغان : چرا جانم سویه مه بلند تر از پهننون است ؟

دختر : نی بشی در خانه اشتک داری کو

الیاس ره خنده گرفته بود

الیاس : خیرست کاکایش ازش نگهداری میکنه

ارمغان : او دختر چشم هایشه بالای مه دور داد و به طرف الیاس دید

دختر : وقتی مادرش باشه حاجت به نگهداری دگه کس نیست

ارمغان : جانم دخالت کردن در زنده گی مردم حالی به تو مانده برو سر کارو زندگی خودت رقیه در گوشم گفت

رقیه : دختر چرا راست شه نمی گی

ارمغان : بان ای بیعقل هاره خوب ازار بتم

الیاس : ببخشین اینجه مزاحم استین

علی : با تعجب به او طرف و ای طرف خود میدیدم ای چی میگه اشتک چی

الیاس : با دستم علی ره تپله کردم گفتم در باره راحیل گپ میزنه علی دهن خوده ره باز کرد و میخواست بگویم

علی : او خلاص نشد

الیاس : چشمم به ارمغان افتاد که به طرف علی خیره خیره میدید

علی : خو خو فامیدم

او دختر هم رفت پشت کارش در همی اثنا الیاس گفت

الیاس : علی دگه بی جای گپ نزنه که توره هم مثل فاطمه موی کنک میکنه

راستی ارمغان فاطمه ره چرا موی کنک کنه ای چی بود گفتم 🤖

ارمغان : کدام فاطمه 🤖

الیاس : ههههه مزاق کردم میخاستم علی را بترسانم

ارمغان : مزاق هایت هم مثل خودت بی معنا هستن

الیاس : اصلا تو شخصیت درک اش را نداری

ارمغان : مه بیکار نیستم که شخصیت مه به هر کس و ناکس نشان بتم

الیاس : وقتی نمیخایی خی چرا همرايش د یک میز شیشتی

ارمغان : چونکه با نادیده گرفتن تو اینجه یگان نفر دگه هم است

الیاس : وقتی مه ره نادیده میگیری چرا همرايم گپ میزنی

ارمغان : چون که نمیخایم گپ های ناقت بی جواب بانه

الیاس : پس مجبورم نساز گپ بی معنا بزنم

ارمغان : عص~ (گپ ارمغان قط شد)

رقیه : خو خو صحیح شد بس است

علی : د همی روز اخر امتحان هم شما موی کنکی ره شروع کردین

ارمغان، الیاس : کلش از خاطر ازو است

علی ، رقیه : میفامیم

علی : راستی رقیه

رقیه : بلی

علی : اممم امروز فامیلیم میامدن خانه تان

رقیه : امروز 🤖

علی : بلی

رقیه: 🤖

ارمغان : اووو

الیاس : 🤖

علی : چرا

رقیه : هیچ بخیر بیاین

علی : 😊

الیاس : بعدا از پهنتون رفته خانہ داخل خانہ شدم همه گی نشسته بودن سلام

کاکا شفیق ، خانم کاکا : علیکم خوش آمدی

الیاس : خوش باشین

شکیب : خوش آمدی

الیاس : خوش باشی

کوثر : امتحانت چطور بود

الیاس : خوب بود

کاکا شفیق : آخرین امتحانت بود بچیم

الیاس : بلی کاکا جان آخرین امتحانم بود

ارمغان : مه و رقیه هم از پهنتون برآمدیم حرکت کردیم طرف خانہ چون علی به رقیه گفت کی فامیل شان میایه خان شان ازو خاطر باید زودتر میرفت خانہ رسیدم دم دروازه خانہ با رقیه خدا حافظی کردم و داخل خانہ شدم

ارمغان : سلام

آسیه : علیکم دختر نازم خوش آمدی

ارمغان : خوش باشی مادر جان

آسیه : امتحان چطو تیر شد

ارمغان : خوب بود پدرم کجاست تا هنوز نامده

آسیه: نی بچیم به آمدن پدرت وقت مانده

علی : امروز بسیار هیجان داشتم چون میرفتیم خاستگاری وقتی خانہ رسیدم مادریشان آماده بودن مه هم آماده شدم و حرکت کردیم طرف خانہ رقیه

رسیدیم خانہ شان مادریشان ره پایین کردم و خودم در موتر منتظر بودم تا کی دوباره برگردن

رقیه : امروز علی برم گفت کی خاستگاری میاین بسیار هیجانی بودم و بسیار استرس داشتم با ارمغان طرف خانہ رفتیم ارمغان رفت خانہ خود مه هم رفتم خانہ داخل شدم به همه سلام کردم به فاطمه گفتم بیایه اطاقم

فاطمه : جان خواهر مقبولم چی میگی

رقیه : فاطمه

فاطمه : بلی

رقیه : فاطمه امروز علی گفت میاین خانه ما به خاطر خاستگاری

فاطمه : راستی ای بسیار خوش استم تو آماده شو مه مادرمشان ره خبر بتم

فاطمه رفت مه هم شروع به آماده شدن کردم الماری لباس هایمه باز کردم نمی فهمیدم چی بپوشم یک لباس پنجابی کی لباسش سفید بود از سر زانو کمی بلند بود طنباناش گیبی به رنگ سرخ با چادر سرخ اوره انتخاب کردم رنگ سرخ ره هم دوست داشتم رفتم حمام کردم لباس مه پوشیدم مو های خود ره با موی خوشکن خوشک کردم و بسته کردم کمی به خود رسیدم کی فاطمه داخل شد

فاطمه : ماشاالله او دختر نظر نشی بسیار مقبول شدی بیخی چهره عروس هاره کشیدی

رقیه : فاطمه

فاطمه : جان

رقیه : لباس هایم درست است یا تبدیل کنم یا ارایشم خو خراب نیست ها چیزی کم و زیاد نیست یک چیزی بگو

فاطمه : ههههه او دختر یک نفس عمیق بگی آرام باش بسیار مقبول شدی کل چیز ها هم درست است تو تشویش نکو درست است خواهر شیرینم

رقیه : بسیار استرس دارم

فاطمه : هههه میفهمم رقیه از چهرت معلوم میشه کمی آرام باش

رقیه : نمی تانم آرام باشم تو از دلم چی خبر داری

فاطمه جواب حرفم را میخواست بته اما زنگ دروازه مانع شد

فاطمه : حله بریم خشویت شان آمدن

رقیه : دیوانه

با فاطمه رفتم پایین دروازه را باز کردم با اونا سلام علیکی کردم دعوت شان کردم داخل با مادرمشان هم احوال پرسیدم و رفتن به سالون مه با فاطمه رفتیم که چای ره آماده بسازیم و داخل به مهمان ها ببریم پتنوس گیلان هاره گرفتم فاطمه هم دگه پتنوس از میوه خوشک ره گرفت و مدثر هم ترموز هاره گرفت و راهی سالون شدیم فاطمه از مه کرده پیش تر داخل شد مه هم از پشتش داخل شدم فاطمه چای ره انداخت مه هم پیش مهمان ها میبوردم یک چند دقیقه نشستیم اونا هم گپ از کارو بار میگفتن کی فاطمه اشاره کرد که برایم مه هم با اشاره فاطمه از سالون رفتم به اطاق خودم تلفون خود ره گرفتم و زنگ زدم به ارمغان

ارمغان : سلام عروس خانم چطور استی

رقیه : اوووف هیچ نپرس بد رقم هیجانی استم دو زن با دو دختر جوان آمدن ده سالون نشستن با ارمغان کمی گپ زدم او هم جای میرفت تلفون ره قطع کرد بعد از چند لحظه فاطمه داخل شد

علی : در موتر نشسته بودم هیچ وقت سرم تیر نمی شد تلفون خود ره گرفتم و به مریم مسج دادم کی چی شد گپ به کجا رسید مسجم برش رفت او هم سین کرد و شروع به تایپ کردن کرد کم بود قلبم از جایش کنده شوه او هم ایقه کند تایپ میکرد کی فقد بگوی بیسواد است بلاخره مسجش آمد نوشته بود

مریم : کمی صبر کو

علی : دلم بود برم خفکش کنم ای چی بود برم گفت مه هم خوش استم که خواهر دارم خدایا بعد از نیم ساعت که سرم نیم سال گذشت مادرمشان از خان شان برآمدن مادرم کتی خالیم و دختر خالیم و خواهرم داخل موتر نشستن

علی : چی شد

مریم : دختر گرفتن هم ایقه اسان نیست خو میگیریمش برت

علی : اوووف. و حرکت کردیم از خانه رقیه شان به طرف خانه خود

الیاس : از سالون صدای قصه و خنده میامد مه هم شوقم آمد مه هم رفتم کی همراه شان بشینم رفتم دیدم همه گی نشسته بودن

شکیب : بجیم غمته بخو کی پیر شدی ده کنج اطاق

الیاس : خوده دیدی موهایت سفید شده میره آمدی به مه مشوره میتی

شکیب : خو یکی ره برم خوش کو

الیاس : تا هنوز مه بر خود خوش نکدیم به تو از کجا کنم

کوثر : ارمغان چطور است لالا همراهش خوب قصه کردم به نظرم خوب دختر است

الیاس : نی نی نی ازو دختر خدا نگاه کنه ماره تو شش دقه دیدی مه شش سال است همراهش زجر دیدیم

کاکا شفیق ، خانم کاکا ، کوثر: 🤔🤔🤔🤔🤔🤔

شکیب : بد گفتنی معلوم نمیشه

کوثر : نی کی خوشست آمده ازش

الیاس : مه موردیم یا خدایا گوش های تانه باز کنین می گم شش سال است مه زجر میبینم همراهش باز شما چی میگین هیچ تصور نکنین کی او دختر ده ای خانه بیایه

کاکا شفیق : نی یک خانواده خوب معلوم میشه 😊

الیاس : کاکا صافی یادت رفت مره فروختین 😞

کاکا شفیق ، خانم کاکا، شکیب ، کوثر : وای موردیم از خنده 🤔🤔🤔

الیاس : فکر کنین خانه ما مهمان بیایه دیگ برنج ده فرقش بخوره باز بگویه سنویم کرد

باز همه گی از خنده گرده های خود را محکم گرفته بودن 😂😂😂😂😂

ارمغان : بعد از گپ زدن با رقیه با مادر میرفتم مارکیت بعد از گشتن زیاد داخل دکان نقره فروشی شدم
یک انگشتر از وقت کی داخل شده بودم چشم مره گرفته بود انگشتر به شکل باز کی یک طرفش شاپرک
و به طرف دیگرش یک نیگین قرار داشت شاپرکش دل ادم ره میبورد به دوکاندار گفتم

ارمغان : ببخشین کاکا قیمت ای چند است دوکاندار : 700 است

ارمغان : اوووه نی دگه ایقدر قیمت نگوین یک چیزی بگوین که بتانم بخرم

دوکاندار : 600

ارمغان : 400

دوکاندار : 600

ارمغان : 400

دوکاندار : 600

ارمغان : 400

آسیه : ای بس است نی 600 تو نی 400 تو 500 بتین خلاص

ازی گپ مادرم مره خنده گرفت دوکاندار از مه بدتر بلند خنده کرد

دوکاندار : سیست 500 انگشتر ره گرفتیم و با مادرم از دوکان بیرون شدیم که روبرویم الیاس ره دیدم به
طرف ما میامد

آسیه : ای الیاس نیست

ارمغان : امو است مگم اینجه چی میکنه

الیاس : سلام خانم ها خسته نباشین

آسیه : علیکم بچیم زنده باشی

الیاس : چطور استین کاکا جانم خوب بودن

آسیه : خوب استیم شکر کاکایت هم خوب است خودت خوب استی کاکاییت شان همه گی خوب استن
الیاس : شکر به دعا های شما خوب استیم

آسیه : خو شکر

الیاس : کمک نمی خاین

آسیه : نی پچیم خودت کار داری وقت ته نمیگیریم

الیاس : نی خاله جان کارم ایقه مهم نیست

الیاس هم کمک کرد خریطه ها ره از دست مادرم گرفت ما چون خرید ما تمام شده بود یک تکسی گرفتیم الیاس خریطه هاره در تکسی ماند مادرم هم تشکری کرد الیاس هم رفت ما هم طرف خانه حرکت کردیم به خانه رسیدیم بسیار خسته بودم چون زیاد گشته بودم رفتم اطاقم و خود ره بالای تخت انداختم و به خواب رفتم

رقیه : چی گفتن

فاطمه : فامیل دختر خو باید یک کمی ناز کنه دگه

رقیه : ها دگه

همراه فاطمه یک کمی قصه کردم ناوقت شده بود او هم رفت به اطاقش تا استراحت کنه مه هم خود ره سر تخت انداختم و به فکر ای که چی خاد شد به خواب رفتم

الیاس : از مارکیت به خانه رفتم به طرف اطاقم سر تخت خوده ره انداختم و به فکر ای که دو هفته بعد در اعلان نتایج چی خواهد شد ایبار کی اول خاد شد اففف مام چقه فکر میکنم بیازو معلوم است که کی اول خاد شد بیا که از وقت استفاده کرده یک چیز بخانم هممم چی بخانم کتاب یا داستان نی نی از اوکده کتابچه خوب است کتابچه ره باز کردم ورق زدم ورق زدم دیدم فصل داره کتابچه خاطرات فصل داره همی قسم بدون خواندن ورق زدم تا به زمان نزدیک رسیدم یعنی شروع پوهنتون نمی دانم چرا ولی یک قسم هیجانی شدم با خواندن طرز فکر هایش در جایم از خنده لوتک میزدم که حتا تخت شور میخورد دفعتا دروازه باز شد عاجل آرام شدم دیدم زن کاکایم بود

شفیقه : بچیم کدام گپ شده

الیاس : نی چرا

شفیقه : هیچ صدای عجیب میامد مثلی که تخت شور میخوره

الیاس : ها مام شنیدم حمیالی میخواستم برایم ببینم صدا از کجا میایه

شفیقه : یعنی صدا از اینجه نبود

الیاس : نی بنظرم صدا از اطاق پهلویم میامد از اطاق شکیب

شفیقه : باش برم ببینم

الیاس : درست است

زن کاکایم بیرون شد مه هم دگه نمیخاستم او صحنه ره از دست بتم و از پشتش رفتم زن کاکایم دروازه اطاق شکیب ره تک تک کرد و داخل شد مه همراهش داخل شدم گروپ های اطاقش خاموش بود وقتی گروپ ها ره روشن کردیم دیدم در کنج اطاق با قواره بسیار معصومانه و هدفون در گوش هایش به طرف ما میدید که زن کاکایم گفت

شفیقه : چی حال انداختی او بچه ده ای نصف شب همه گی ره نارام کردی

الیاس : مه خنده خود ره کنترول کردم گفتم کم مانده بود که فکر کنم زلزله است شکیب با چشم های باز به طرف ما میدید

شکیب : اه زلزله چی ، چی کردیم

شفیقه : صدای گرب و گروب از اطاق میامد الیاس ره بسیار نارام کردی خواب شو ناوقت است و رو به مه گفت ببخشی الیاس بچیم

الیاس : خیره خاله جان ای مشکل ره مه هم میتانستم که حل کنم (یعنی همراه شکیب گپ بزنم)

شفیقه : خو دگه برین خواب شوین ناوقت است

الیاس : وقتی خانم کاکایم از اطاق شکیب بیرون شد دروازه ره بستم و زدم زیر خنده که چند لحظه بعد دوباره دروازه اطاق باز شد شکیب دوباره متعجبانه به سوی دروازه میدید مه هم با باز شدن دروازه در پشتش پنهان شدم

شفیقه : شرم نداری دگه

الیاس : شکیب که نزدیک به گریان بود گفت

شکیب : حالی مه چی کردیم

شفیقه : دگه چی باید کنی ده ای نصف شب مثل دیوانه ها غال مغال داری باز میگی چی کردیم الیاس ره دوباره بیدار میکنی ای دغه دگه صدای ته نشنوم

شکیب : اینه خواب شدم

به طرف تختش رفت و مثل طفل ها قهر کرد و کمپل ره بالای خود کش کرد زن کاکایم هم دلش یخ شد و از اطاق رفت دروازه ره هم بست مه هم رفتم پیش شکیب بالای تخت پهلویش نشستم گفتم

الیاس : بلا بود برکتش نی شکیب هم با قهر کمپل ره از رویش دور کرد و گفت

شکیب : امی بار اول و آخرت باشه که ای بلا ره بالایم اوردی

الیاس : وعده داده نمی تانم باز هم کوشش میکنم بعد از گفتن ای گپم از اطاقش برآمدم که برم اطاق خودم که با صدای کوثر در جای خود استاد شدم

کوثر : تا حالی خواب نشدی

الیاس : اه نی خوابم نمیبود

کوثر : آب میخوری

الیاس : امم زیاد خنده کدم به یک گیلان آب احتیاج دارم . بلی اگر به زحمت نمیشی یک گیلان برم بتی کوثر : نی نی زحمت چی حتما

الیاس : تشکر

کوثر : اینه بگیر

الیاس : تشکرر

کوثر : نمی دانم چرا ولی وقتی الیاس گفت که بلی بسیار خوش شدم

الیاس : گیلان را بلند کردم و آب خوردم وای خدا آب یخ با خوردن آب یخ سرم را درد شدید میگیرد ولی بسیار مزه میته چی کنم دگه با یک نفس تمام آب را خوردم با پایین کردن گیلان چشم هایم را از درد محکم بستم و گیلان را در دستم فشردم

کوثر : بعد از خوردن آب حالت الیاس تغییر کرد اما چرا . خوب استی

الیاس : ها تشکر با یک تشکری به اطاقم رفتم . وای یادم رفت یک شب بخیری میگفتم . برو بابا

کوثر : قابلش نیست و مه هم به طرف اطاق خود رفتم و به فکر اینکه مه واقعا به الیاس وابسته شدیم یا اف ف نمی فهمم ولی بعضی وقت ها واقعا احساس میکنم عاشقش نیستم فقط علاقه است ولی بعضی وقت ها غرقش میشم هر چیز که است بسیار مشکل است چون الیاس به چشم خواهر به طرفم میبیند ولی مه چرا هیچ عکس العمل در مقابل احساساتش ندارم به همین فکر به خواب رفتم

الیاس : بعضی وقتا فکر میکنم کوثر کار اشتباه میکنه بعضی وقتا طرز نگاهش بالایم بد میخوره ولی احساس واقعی اش معلوم نمیشه

<دو هفته بعد>

ارمغان : امروز روز اعلام نتایج است هاها بسیار هیجانی هستم وای وای چی شد مه خو همینجه مانده بودم

رقیه: بلی ، بلی ارمغان تیار استی

علی : الیاسسس برای دگه یک ساعت شد

الیاس: ایقه و رختایی نکو بیازو نتایج ره میفهمی

ارمغان : اینه اینه آدم باش رقیه ره هم از راه میگیریم

مرتضی : خو خو عجله کو

علی : الیاس بنظرت چندم شده باشم

الیاس : نمیفهمم ولی شکر از خودم برم معلوم است

علی : 😊

رقیه : چی شدی دختر

ارمغان : اینه رسیدم ها اینه بیا

رقیه : خو اینه دیدم ،، سلام

مرتضیٰ ، ارمغان : علیک سلام

مرتضی: رفتیم به طرف پوهنتون همه گی بسیار هیجانی بودن شما برین مه میایم

ارمغان : خو ، کجا میری

مرتضی : هیچ یک کمی کار دارم

ارمغان : خو زود بیا

مرتضیٰ : خو

رقیہ : اروو بریم دگہ

ارمغان : ها بریم به سرعت به طرف دیواری که نتایج ما بالایش بود رفتیم دیدم الیاس بسیار نزدیک ایستاد بود و با چهره شوکه شده اش به طرف چارت میدید حیران شدم چی شده که یکی از شاگردا بطرفم دید

شاگرد: ارمغغااانن اول شدى

ارمغان : راستی

شاگرد : بلی

ارمغان : بی اندازه خوش شدم وای خدا بالاخره الیاس ره پس زدم 🥳🥳🥳🥳

شاگرد : ای چطو امکان داره

ارمغان : چي چطو امڪ ~~

شاگرد : دو اول نمره د یک صنف

ارمغان : جی دوتا 🤔🤔

شاگرد : ها الیاس هم اول است

الياس : ای چطو مم ~~

علی : اااااالللللییییییااااالسسسس (با صدای بلند چیغ زدم) همه شاگردا بطرفم میدیدن

علي : الياس

الّياس : جی، گب شدہ

علي : الياس

الياس : بگو چی ميگي چی شده چی گپ است

علی : الياس پنجم شدیم

الياس : راستی 😲

علی : الياس پنجم شدیییییییم بطرفش رفتم محکم بغلش کردم

رقیه : وایی علی هم د درجه خوب آمده مه چندم شدیم به طرف ورق دیدم مام چهارم شدیم هههههه مام
از گروپ لایقا پس نیستم دگه 😎

ارمغان : دختر تو چندم شدی

رقیه : چهارم

ارمغان : واو یک گروه لایق جم کردیم ولی چرا دو اول نمره

الياس : تبریک باشه لالایم

علی : وای هیچ باورم نمیشه بیا که بریم پیش ینگیت

الياس : ها بریم . سلام خانما

رقیه : علیک سلام اول نمره صاحب راستی تبریک باشه

الياس : تشکر بسیار زیاد خودت چندم شدی

رقیه : چهارم ها راستی اقا علی تبریک باشه

علی : رقیه چهارم شده باز ام دگه مام پنجم شدیم . تشکر خانم رقیه به شما هم تبریک باشه تبریک باشه
خانم ارمغان بالاخره اول شدین

ارمغان : تشکر

الياس : تبریک باشه

ارمغان : تشکر

علی : بیابین تجلیل کنیم

مرتضی : اه ناوقت رسیدم چی شده اوریش

ارمغان : مرتضی را محکم بغل کردم . اول شدیییییم

مرتضی : راستی تبریک باشه 🥳🥳🥳

ارمغان : تشکر

مرتضی : امم ببخشین سلام علیکم

على ، الياس : عليكم سلام

مرتضى : شما چي ڪدين

الياس : مثل همیشه

مرتضیٰ : دوتا اول نمبره 🤔🤔

الياس : همم

علی : مه ینجم شدیم

مرتضى : تبریک باشه شما چی کدین خانم رقیه

رقیہ : مه هم چهارم شدیم

مرتضى : اوو واو جي ڪي گروي بخدا

علی : خو ما می‌گفتیم تجلیل میکنیم

مرتضی : ہا راستی مہ نوشابہ آوردہ بودم یادم رفت بفرمایین

رقیہ : تشکر

الياس : تشكر

علی : تشکر

مرتضیٰ : اینہ اوریش برتو قہوہ گرفتم

ارمغان : تشکررررر . بیابین بریم یک چیز بخوریم یا بیابین بخاطر تجلیل خانه ما بریم

رقیہ : خوب گپ است

مرتضی : خودتان میفهمین ولی هر طرف برین مه هم استم

علی : صحیح است . (وقتی رقیه قبول کرد خوب جای است)

الياس : نی نی

رقيه ، علي : ها ! 😨

الباس : خو بریم ولی هر چیز شد مسوالت اش به گردن خودتان

علی : یعنی چی

مرتضی : هیچ هیچ الیاس مزاق میکد هههه بریم

رقیہ ، علی : بریم

الیاس : همه به سوی خانه ارمغان حرکت کردیم ولی من انقدر هم نمی ترسیدم چون هردو خشو و عروس همراه ما بودن ولی باز هم شک نمی رفت که حادثه رخ نته

علی : با گپ های الیاس کنجکاو شدم نمفهمیدم چی میگه هر چیز که است باشه مه باید ای روز را تجلیل کنم

الیاس : به خانه ارمغان رسیدیم . با بسم الله داخل شدیم اول مرتضی دروازه را باز کرد و داخل شد شکر خطر رفع شد در ضمن داخل شدن من یک گیلان آب بالایم انداخته شد . یادم رفته بود پای عروس د خانه خورده آب کاملاً رویم و یخن قاقم را تر کرده بود

آسیه : الااا بچیم ببخشی پام لخشید وای خدا بسیار ببخشی

الیاس : گپی نیست خاله جان خیر است (بیازو میفهمیدم یک چیزی میشه)

ارمغان : به سختی خنده خود را کنترل کردم و یک کمی نزدیک تر رفتم وضعیت مرتضی چندان خوب نبود مثل بمب که قرار است منفجر شوه بود و بالای الیاس زوم کرده بود

علی : وای پس الیاس از ای گپ میزد

رقیه : لبم ره دندان گرفتم و پیش ارمغان رفتم . ارمغان حادثه دوم هم بالای الیاس رخ داد و هردو اهسته اهسته خندیدیم که دفعتا الیاس گفت

الیاس : به طرف مرتضی دیدم هیچ عادی معلوم نمیشد مرتضی خوب استی

آسیه : الیاس بچیم بسیار ببخشی

الیاس : اا خاله جان گپی نیست

آسیه : بگیر اینرا رویت را خشک کو

الیاس : تشکر

آسیه : بسیار پیش خودم شرمیدم

ارمغان : رفتم شانه مرتضی ره تکان دادم اما مرتضی تا هنوز در شوک بود صدایش کردم مرتضی ولی تکان نخورد من هم یک چندی گرفتمش

مرتضی : با تر شدن الیاس کاملاً شوک دیدم میخاستم بلند بلند بخندم ولی بخاطریکه عمه ام احساس شرمنده گی نکنه خنده خود را بزور کنترل کردم حواس خود را کاملاً از آنجا جم کردم نمیخاستم به طرف دیگر ببینم وگرنه کنترلم را از دست میتم ولی خدا از خشوی ظالم نگا کنه آمد مثل زنبور گزید . ااااا چی میکنی

ارمغان : کجا بودی

مرتضی : آرام گفتم که فقط خودش بشنوه به دنیای کنترل خنده رفته بودم

ارمغان : وای واقعا بالایت افتخار میکنم

مرتضی : بریم داخل همگی به داخل رفتن و در سالون نشستن

علی : الیاس بچیم چطو میفامیدی حادثه رخ میته

الیاس : چون بالایم سپری شده بود ولی خُشک بود

علی : چی رقم

الیاس : صافی بود صافی علی زد زیر خنده

رقیه : چی گپ شد

علی : هیچ هیچ ارمغان رفت پشت چای تا چای بیاره

ارمغان : مه حداقل بیچاره ره تر نکرده بودم مادر

آسیه : پایم سر کاشی سبیل مانده لخشید

ارمغان : مقصد بالای مه دگه گپ نرنی

آسیه : ایقه گپ نزن زود چای ببر

ارمغان : خو خو اینه بوردم چای ره بوردم و در گیلان ها انداخته پیش روی شان ماندم پیش الیاس نزدیک رفتم اهسته گفتم

ارمغان : با احتیاط بگیرین که بالای تان چپه نشه

الیاس : تشکر

ارمغان : قابلش نیست رفتم به جای خود نشستم

کوثر : امروز الیاس با وجود که اعلان نتایج بود ناوقت کرد ولی زنگ نزد که احوال بته کجا است

کاکا شفیق : بچیم تو یکبار به الیاس زنگ بزن

شکیب : حتما همراه رفیق هایش رفته

شفقه : باز هم یک زنگ بزن برش اگه جای میرفت خو باید احوال میداد

شکیب : چشم زنگ میزنم زنگ زدم به الیاس

الیاس : بلی

شکیب : جور بخیر کجا گم استی چی شد نتایج

الیاس : خانه ارمغان شان آمدم نتایج اعلان شد مثل همیشه اول استم ببخشین نتانستم بیایم خانه

شکیب : بسیار تبریک باشه چی وقت میای و اونجه چی میکنی

الیاس : امم ارمغان هم اول شده یک چند همصنفی دگه هم میرفتن گفتن تجلیل میکنن علی هم است

شکیب : درست است

کوثر : کجا بود

شکیب : خانه کاکا احمد شان

کاکاشفیق : اونجه چی میکنه

شکیب : گفتن رفتن تجلیل دختر اونا هم اول شده وی راستی الیاس هم اول شده او هم اول شده

شفقه : کمی یاد بگیر الیاس پوهنتون ره به اول نمره گی خلاص کرد تو شب روز ده ساعتی و خوشگذرانی استی به تو هیچ امید ندارم دیشب هم کلگی ره نارام کردی کلان بچه استی

شکیب : مادر مه که در اطاقم میرم درس میخانم تنها به نشان دادن نمیشه

شفقه : ها خوب میشناسمت

کوثر : مه خوده اهسته از اونجه کشیدم میفهمیدم که نوبت مه هم میرسه

ارمغان : مادر بخاطر تجلیل بریم یگان جای ؟ به باغ بریم

الیاس، علی، رقیه : او خانم ارمغان باغ هم داره

ارمغان : ها باغ پدرکلانم شان است بعضی وقتا به میله اونجه میرفتیم ایقدر دور نیست

رقیه : درست است مه خانه ره یک احوال بتم

علی : مام یک زنگ بزمن

الیاس : پیش ای فامیل احساس ناامنی میکنم هیچ دلم نمی شه همراهشان برم ولی فکر خاد کردن از خاطر اول نمره شدن ارمغان زورم داده مجبور برم دگه علی بیعقل هم در هر چیز ها میگه

آسیه : خو تیار شوین بریم

مرتضی : روی مه دور دادم به طرف الیاس اگه یخقاق ته تبدیل میکنی که زنگ بزمن برت یک چیز بیارن

الیاس : نی به زحمت میشین

مرتضی : نی به زحمت نمیشم زنگ میزنم برادر خوردم ره که بیاره خانه ما هم ایقه دور نیست زنگ زدم به خانه که یک بلوز سفید که جدید باشه از الماری گرفته بیاره بعد از چند دقیقه خانم ارمغان و رقیه هم آماده شدن مدثر هم رسید و بلوز ره به الیاس تسلیم کردم علی هم آماده بود بعد از و هم حرکت کردیم کوثر : مه باید چند تا کتاب خود ره میخاندم ولی به فکر اینکه شاید الیاس ارمغان ره دوست داشته باشه گپ زدنش در مورد او کامل متفاوت است رفتم که شکیب آمد و در پهلوی مه نشست

شکیب : به چی فکر میکنی

کوثر : همم لالا بنظرت ایتو معلوم نمیشه که الیاس ارمغان را دوست داره

شکيب : نى بنظر مه دوست داشتن را چى بيخى مثل دشمن استن

كوثر : نى وقتى الياس دربار ه ارمان گپ ميزنه چشم هاش متفاوت است

شکيب : چطو ايقه متوجه چشم هاش شدى

كوثر : ام -- ام نى خو وقتى طرفش ببينى خو چشم هاش معلوم ميشه دگه وى

شکيب : هههه ميفامم مذاق ميکدم بيازو هم وقتى طرف كسى ببينى چشم هاش معلوم ميشه و ها راستى زنگ زد گفت رفتن باغ خوب ساعت شان تير است گرچه خوب ميکنن د اى شش سال نفس شان برآمد درس خوانده بايد هم چند روز كه دارن تفريح كنن

كوثر : هم خوب كردن

شکيب : راستى درس هاى خودت چطو ميگذره

كوثر : خوب است شكر قسمى كه ميبينى كمى تخصص هم پيدا كرديم

شکيب : هههه ها ها خواهر خودم استى دگه

ارمان : در باغ همه گى نشسته بوديم باهم گپ ميزديم ميخاستم يك مضرريت كنم چى كنم چى كنم ها
ديدم پيپ آب مانده گى است و آب هم از اش ميايه مه هم رفتم بطرفش بدون ايكه كسى متوجه شوه
بالايشان آب انداختم همه گى با عجله از جاهايشان بلند شدن مه هم بلند بلند خنديدم و دوباره به سويشان
گرفتم تنها شخصى كه خشك مانده بود الياس بود كه خود را در گوشه گرفته بود اول نخاستم د قصيش
شوم ولى با خود گفتم با يك گيلاس آب از دستم خلاص نميشى و به سوي الياس پيپ را دور دادم كه با
كلان شدن چشم هاى الياس و با تكان دادن سرش كه به معنى نكن بود متوجه شدم

الياس : متوجه شدم ارمان به طرف پيپ آب رفت مه هم خود را گوشه كردم همه گى را سر تا پا تر
كرد و ميخنديد بعد متوجه شدم به طرف مه ميبينه فهميدم مقصدش چيست چشم هايم را از تعجب باز
كردم و سرم را تكان دادم و تا كه ميخواستم فرار كنم كه آب بالايم انداخته شد باز هم همه گى خنديدن
ميفهميدم خدايا باز هم آمدم چى يك بد كردم دگه لباس هم نيست همى بلوز بدبخت هم از مرتضى است
راستى يخن قاقم را با خود اورديم چقه يك بچه هوشيار استم

آسيه : ااه دخترم چرا ايقسم كردى كله گى تر شدن حالى خو دگه كالا هم نيست

ارمان : هوا خوب است حالى خشك ميشه

رقيه : همه گى تر شد و تو بانى

ارمان : رقيه بطرفم دويد و مه هم پيپ را انداختم و شروع به دويدن كردم

رقيه : پيپ آب را گرفتم و مستقيم به ارمان گرفتم همه گى ميخنديد ارمان هم تر شد

ارمان : همم مره دگه چرا تر كدين

مرتضی : به تو باید جزای دگه میدادیم خو حالی همی هم بس است باز هم همه گی خنده کردن و بعد از بسیار ساعت تیری و رشخندی آماده رفتن شدیم وقت رفتن متوجه شدیم که الیاس دوباره یخن قاق خود را پوشیده و بلوز را برمیداشت

علی : او رفیق مه چقه هوشیار بوده

الیاس : بیازو دگه نعمت خداست به یکی مینه به یکی نمینه همه با ای گپ زدن زیر خنده اماعلی

علی: 😊

به طرف خانه حرکت کردیم خسته و مانده

الیاس : خو مه هم به اجازه تان برم خانه که ناوقت شده

آسیه : میماندی بچیم نان میخوردی باز میرفتی

الیاس : نی بسیار زیاد تشکر خاله جان دگه ناوقت است

علی : ها بریم ناوقت شده

رقیه : ناوقت خو است مه چطو برم

ارمغان : تو بشین توره مه و مرتضی پسان میرسانیم

رقیه : نیی نمیشه تو ببین هوا رو به تاریکی است

ارمغان : میشه میشه

الیاس : تا که شما جور میایین ما بریم

احمد : مه نو آدم شما کجا میرین

الیاس : سلام علیکم کاکا جان خوش آمدین باز دگه وقت میایم امروز صبح که از خانه برآمدیم

علی : خوش آمدین

ارمغان : خوش آمدی پدر جان

مرتضی ، رقیه ، آسیه : خوش آمدین

احمد : خوش باشین راستی امروز اعلام نتایج بود

ارمغان : ها پدر جان و مه هم اول شدیم

احمد : راستی تو چندم شدی الیاس بچیم

الیاس : مه هم اول شدیم

احمد : خو تبریک باشه تبریک باشه به هر دوی تان شما چندم شدین

علی : مه پنجم

رقیه : مه هم چهارم

احمد : خو به شما هم تیریک باشه کل تان نامخدا د درجه استین

آسیه : ها نامخدا کل شان لایق استن

الیاس : تشکر بسیار زیاد خو رفتنی ها بریم که واقعا ناوقت میشه

احمد : خو دگه هر چی بگویم نمی مانین

علی : نی تشکر بسیار زیاد کاکا جان

آسیه : خو دگه چی بگویم

الیاس ، علی : خداحافظ وقت خوش

آسیه : بخیر برین بچیم

مرتضی : خدا حافظ

ارمغان : خداحافظ

احمد : بخیر برین بچیم

الیاس : ما هم حرکت کردیم و رفتیم طرف خانه . علی بیا امروز همراه مه میری

علی : واقعا از دل گفتمی

الیاس : نی پشیمان شدم

علی : میفامیدم از کار نیستی خو بازم میایم باش به خانه هم یک زنگ بزنم

الیاس : میفامیدم بدون صلا هم میایی

علی : ها خو خانه رفیقم است دگه

الیاس : خو برو زنگ بزن

علی : رفیق خودم استی دگه رفتیم به خانه

الیاس : سلام و علیکم اهالی فامیل همه خندیدن

کاکا شفیق : علیکم سلام

شفیقه: خوش آمدین بچیم

علی : تشکر خوش باشین

شکیب : او اقا علی اقا الیاس خوش آمدین هیچ دلتان نمیشد

الیاس : ههههه نی ساعت ادم که تیر باشه کی دلش میشه بره

شکیب : ههههه خوب کردین تبریک باشه بسیار زیاد

کوثر : تبریک باشه

الیاس : تشکر تشکر

شفیقه : بیابین بشینین دیگ را هم به دم ماندیم

الیاس : اووو حتما برنج است که به دم ماندین

کوثر : ها قابلی پخته کردیم خوش داری

الیاس : واو بسیار خوب

شفیقه : اگه گشنه استین که بکشم

الیاس : اگه به زحمت نمیشین ها وله خوب گشنه شدیم

شفیقه : خو اینه همیالی میکشم نان ره

علی : الیاس بچیم چقه د خوب وقت خوده زدم

شکیب : بیابین بشینین

الیاس : نشستیم تا که غذا آماده شوه

علی : راستی الیاس تو چی وقت خانه ارمغان شان رفته بودی

الیاس : وقتی که تو پلان میکشیدی و مه بی خبر بودم

علی : او تا هنوز یادت نرفته

الیاس : نی

علی : خو خیر است کمی دگه هم کلان شوی یادت میره

شکیب : درباره چی گپ میزنین

علی : هیچ یگان گپ های سابقه است

شکیب : خوو

کوثر : نان ره میکشیم بیابین

الیاس : شکر

و رفتیم به طرف اشپزخانه تا کمک شویم و کاکایم همراه علی رفتن سر میز نان ، دستت درد نکنه خانم کاکا جان زیاد مزه دار معلوم میشه

شفیقه : تا هنوز خو نخوردی خو باز هم نوش جان ههههه

الیاس : بشقاب را بسیار با شوق بردم و بالای میز ماندم

علی : وای چقدر مزه دار معلوم میشه

الیاس : شکیب هم با پنتوس آمد و خلاصه تمام میز آماده شد

کاکا شفیق : ماشاالله چقدر دسترخوان امروز مقبول است

علی : دست تان درد نکنه بسیار یک سفره عالی

شفیقه : تشکر نوش جان تان

کوثر : امروز واقعا هم دسترخوان عالی بود همه چیز داشت . وقتی مادرم گفت که شاید دوستش هم بیایه کسی باور نکرد مثل که حس ششم مادرم زیاد قویست

الیاس : همه خندیدن . واقعا زن کاکایم علی را بسیار خوب میشناسه

علی : باید هم بشناسه مثل بچیشان هستم دگه

شفیقه : ها من تورا کم از الیاس و شکیب نمیبینم میفامیدم که همراه الیاس خاد آمدی

علی : بسیار زیاد تشکر همه چیز محشر است

شفیقه : نوش جانتان بخورین

کوثر : همه به خوشی و لذت غذا میخوردن بسیار یک شب خوب بود انشاالله د روز اخر امتحانات من هم همی قسم خوشی باشه

شکیب : نامخدا بسیار زحمت کشیدن مادر جان

کوثر : همه تان از یک نفر تشکری می کنین مه هم کمک کدیم گوشت و سبزی را من پخته کدیم و باز هم همه خندیدن

شکیب: بسیار زیاد تشکر خانم کوثر دستت درد نبینه بسیار مزه دار است

کوثر : قابلشه نداره نوش جان تان

کوثر : همی قسم نان با شوق میل شد شروع به جم کردن دسترخوان کردیم بعد از جم کاری و ظرف شستن آمدیم و دوباره به قصه شروع کردیم

شکیب : خو الیاسبعد ازی دگه د شفاخانه کار میکنین

الیاس : بلی بخیر

شکیب : خوب است از فشار درس کمی خلاص شدین

الیاس : خوب است مگرم در اونجه هم جان ادم میبرایه

شکیب : اوقسم خو است

علی : انشاءالله یک روز ما را آقای داکتر خاد گفتن

الیاس : ها وله واقعا یک پشیمانی برم حس داد تو را هم داکتر میگن مرا هم پرسیان نمیکنن که تو اول بودی یا دوم نای دختر مردم را ازار میدادم

کاکا شفیق:نی بچیم اتو نگو (میخاستم بگویم سویه تحصیلی فرق داره ولی اونجه علی بود باز بد میشد)
الیاس : بازم خوب بود مگرم چقدر زود تیر شد هیچ باورم نمیشه شش سال ایقسم زود گذشت

علی : ها واقعا وقت خوب بود ولی حیف زود تیر شد

شکیب : ای گپ هاره داره هر روز همی قسم تیر میشه

شفیقه : ها واقعا هم عمر انسان بسیار زود تیر میشه

کوثر : چی میکنین گذشتنی ها میگذره غم نخورین همی دو دقیقه ره هم افسوس گذشته میخورین

شفیقه : ها یک روز تو هم خاد همتو گفتی وای چقدر زود تیر شد

کوثر : اوره خو هرکس میگه باز هم نباید افسوس گذشته را بخوریم

علی : خو خودت چی میخانی شکیب جان

شکیب : مه کمپیوتر ساینس را خلاص کردیم

علی : خو چقه خوب و شما چی میخانین

کوثر : من روانشناسی میخانم

علی : چقدر خوب مه هم به روانشناسی علاقه داشتم

کوثر : ها یک مضمون تقریبا دلچسپ است

علی : بنظرم واقعا خوب رشته است ، سال چندم تان است

کوثر : سال دومم است و مه بسیار دوست دارم رشته خود را نمی فامیدم که به دیگرا هم همتو معلوم شوه

علی : همم هرکس داخل یک رشته شوه همراه اش وابسته میشه بر من هم همی قسم بود ولی کمی مشکل بود و چه دروغ بگویم خودم هم چندان زحمت به مثل الیاس نمی کشیدم تا د درجه بالا باشم

الیاس : اوو اقا علی پشیمان است از درس نخواندن

علی : نی هیچ نیستم خودت پیشتر گفتی بین من و تو فرق نیست با ای گپ علی همه خندیدن

کوثر : شب هم با لذت بسیار تمام شد من هم رفتم تا مهمان خانه را برای خوابیدن علی آماده کنم بعد از او هم به اطاقم رفته و خوابیدم

شکیب : همراه بچا خوب ساعت ما تیر شد به یاد دوره خود افتادم یعنی واقعا دوره محصلی چقدر لذت داشت

علی : شب بسیار خوب بود مریم برایم پیام داد

قلدر نازدانه

مریم : سلامم

علی : علیک

مریم : چی میکنی

علی : خواب

مریم : مادرم میگه صبح میریم خان ینگیم

علی : راستی چی وقت

مریم : طرف های دیگر

علی : خو خوب است تا او وقت ، وقت خانه میایم

مریم : بیا بیا مگرم فکرت باشه مادرم کمی قار است

علی : چرا

مریم : میگه امروز نتایج اش اعلان شد یک دفعه خانه نامد که تبریکی بگویم نی که ایدفعه ناکام مانده باز مه هم چیزی نگفتم (گفتم شک نیست)

علی : خو خیر صبح وقت میایم دلشه به دست میارم

مریم : دست خودت است

علی : خو دگه

مریم : دگه چی مه رفتم خواب شوم ناوقت است

علی : خو صحیح است از طرف مه روی مادرم را ماچ کو برش بگو که بخشش میخوام

مریم: خو برو شب خوش

علی : خدا حافظ

الیاس : از هر لحاظ امشب خوش بودم چون هم اول شدم هم کل روز خوش گذشت که علی گفت

علی : الیاس

الیاس : بلی

علی : صبح مادریشان باز میرن خواستگاری رقیه

الیاس : راستی

علی : ها

الیاس : خو خی برو خواب شو

علی : خواب شدن مه چی ربط به ای گپ داره

الیاس : باز وقت بیدار شوی یک چند رکعت نماز بخانی

علی : فقد همتو نمیخاندم

الیاس : 😂😂

شکیب : خی اقا علی داماد میشه

علی : ها بخیر

شکیب : تو خو غم ات را خوردی یک ما بیچارا همتو ماندیم

الیاس : هیچ تشویش نکو به ازی کسی دختر نمیشه

علی : 😞

شکیب : کی است

علی : همصنفی ام در پوهنتون

شکیب : خو خی هردوی تان یکجای کار هم میکنین

علی : ها بخیر

الیاس : چقه جالب باشه 😂😂

علی : الیاس در حالت عادی معلوم نمیشی بنظرم بی خود شدی چرا ایقه خنده میکنی

الیاس : چون خنده دار استی

علی : ای بچه خو کدام چیز نخورده

شکیب : نمیفهمم یک رقم شکی معلوم میشه

علی : خو بریم همینجه تنها بانیمیش که خنده کرده بره

شکیب : ها بریم بیا که برت مهمان خانه را نشان بتم

علی : هردو بطرف جای خواب که منتظر مه است رفتیم ، تشکر شکیب جان شب خوش

شکیب : قابلشه نداره شب خوش به تو هم اگه به چیزی ضرورت داشتی اطاقم چندان دور نیست

علی : زنده باشی شب خوش

الیاس : وقتی خنده ام خلاص شد دیدم هیچ کس نبود مره اینجه تنها ماندن خو خیر است دگه مام برم خواب شوم که ناوقت است به طرف اطاقم رفتم دیدم چراغ های اطاق شکیب و مهمان خانه هردو خاموش بودن چقه زود خواب شدن

علی : خواستم الیاس را یک کمی ازار بتم رفتم داخل اطاق الیاس و در یک گوشه منتظر بودم تا بیایه الیاس : به اطاقم داخل شدم همی که گروپ اطاق را روشن کردم که یک هیولا در مقابلم ظاهر شد

علی : دیدم الیاس با چهره وحشت زده طرفم دید و قلب خود را محکم گرفت

الیاس : دیدم او هیولای بی دم علی بود . خدا کنه تا اخر عمرت مجرد بانی چشمایت پشت رقیه برایه

علی : ایقسم بد دعا نکو که از پیشم لت میخوری خنده کردن بالای مه تاوان داره

الیاس : برو گمشو خواب شو که ناوقت است باز تا ظهر را خوک واری د جایب افتیده گی میباشی اینجه خانه خودت هم نیست همراه لغت میزنم میکشم ات

علی : ایقدر هم آسان نیست اونجه زن کاکایم زنده است

الیاس : اوهو از چی وقت زن کاکای مه زن کاکای تو شده

علی : چیزی که از تو باشه از مه هم است و ها راستی خودش هم گفت

الیاس : برو بابا که حالی د ای نیم شب از خانه بیرون نکنم

علی : مام میگم که رفیق دارم خبر نی از مه رفیق نیست شغال است

الیاس : میبرایی یا باز تا دروازه من همراهیت کنم

علی : ایقه جف نزن اینه رفتم

الیاس : وای خدا کم مانده بود قلبم ایستاد شوه ای چی قسم یک هیولا بود به جای خود رفتم و خواب شدم چون واقعا ناوقت شده بود

علی : با زنگ که هر روزه در تلیفونم تعیین شده بیدار شدم رفتم وضو گرفتم نماز خاندم که شنیدم کسی میایه دروازه اطاق را باز کردم دیدم شکیب بود میخواست الیاس را برای نماز بیدار کنه

شکیب : صبح بخیر بیدار شدی شب خو انشاءالله آرام بودی

علی : صبح خودت هم بخیر ها شکر بسیار زیاد آرام بودم هیچ نفهمیدم چی قسم خوابم برده بود

شکیب : خو مه برم الیاس را بیدارم کنم که ناوقت میشه

علی : درست است

شکیب : داخل اطاق الیاس شدم دیدم خواب بود رفتم چند بار آهسته صدا زدم بیدار نشد بلند صدا زدم هم بیدار نشد شروع به تکان دادنش کردم فقط روی خود را به طرف دگه دور داد مه هم رفتم و کوزه را از آب پر کردم و به جانش آمدم

الیاس : به خانه ارمغان میرفتیم همه فامیل همراه ما بود مه هیچ راضی نبودم ولی باز هم مره همراه خود بوردن پیش دروازه ایستاد بودیم که ارمغان از کلکین اطاق بالای سر خود را بیرون کشید دیدم که دفعتا یک جک اب را بالایم خالی کرد از خواب پریدم دیدم که واقعا آب بالایم انداخته شده ولی شکیب بود ای چی بود

شکیب : عاجل برو وضو کو که نماز قضا میشه

الیاس : بعد از نماز من همراهت کار دارم

شکیب : جای نمیگیرزم همینجه هستم

الیاس : ها جای نری

علی : صدای شکیب را شنیدم که همراه الیاس دعوا داشت رفتم ببینم چه گپ است دیدم الیاس تر بود و با قهر رفت به طرف دست شویی همراه آب بیدارش کردی

شکیب : دگه رقم بیدار نمیشد مجبور شدم

علی : باز مره میگه خوک واری خواب میشی

شکیب: 🤪🤪🤪🤪

الیاس : عاجل وضو گرفتم بیرون رفتم دیدم علی و شکیب با هم خنده داشتن ، خو پس شما هردویتان دست را یکی کردین مچم که دگه چی پلان های شوم دارین باز هردو زدن زیر خنده

شکیب : برو نمازته بخان

الیاس : د نماز بد دعایتان میکنم

شکیب : زنای بیوه واری گپ نزن

علی : عادت هایش هم همتو است

شکیب: 🤪🤪🤪🤪

الیاس : اووووووف صبر مره امتحان نکنین

علی : خو برو که گناهت سر ما میشه

الیاس : با بسیار قهر رفتم نماز خود را خاندم بعد از دعا متوجه شدم که اونا با هم قصه داشتن و متوجه نشدن که مه خلاص شدیم خدایا همی دوتا لندغر را که میبینی هر دویشان را ارمان به دل جوانه مرگ کو که دیدم هر دو با چشم های بزرگ به طرفم میبینن

شکیب : چی گفتی

علی : او بیبی گک بد دعا نکو میگن که از زنای بیوه زود میخوره

شکیب: 😂😂😂

الیاس : من برم زن کاکایم را صدا کنم که جزای تان را بته و از اطاق برآمدم ولی شکیب عاجل پیشم آمد
شکیب : نی نی دگه از ارت نمیتم مذاق میکدیم

الیاس : خانم کاکا

شکیب : چپ شو اشتک حالی مادرم را به راستی خبر میکنی

الیاس : من هم همو چیز ره میخایم

شکیب : نی نخای دگه چیزی نمیگیم

الیاس : صحیح است مقصد فکرتان باشه که دگه چیزی نگوین

علی : صحیح است من هم دگه میرم خانه وقتی زن کاکایم شان بیدار شدن از طرفم معذرت خواهی کنین
بگوین که خانه باید میرفتم مادرم از پیشم خفه است

شکیب : چای صبح را میخوردی باز میرفتی

علی : نی بسیار زیاد تشکر باز دگه وقت میایم بخیر

الیاس : سلام مه را هم برسان

شکیب : 😐

علی : خو میگم خدا حافظ روز خوش

الیاس : روز خوش

ارمغان : صبح بیدار شدم یک صبح بسیار خوب بود بعد از بسیار وقت راحت شده بودم دیروز هم بسیار خوش گذشت بعد از شام هم رقیه را به خانه شان رساندیم دست و روی خود را شسته و رفتم بیرون
مادرم صبحانه آماده میکرد رفتم پیشش

آسیه : صبح بخیر

احمد : صبح بخیر جان پدر

ارمغان : صبح بخیر

احمد : چطور وقت بیدار شدی

ارمغان : شب وقت خواب شده بودم

احمد : خو خوب است

ارمغان : همراه مادرم کمک شدم و صبحانه را آماده کردیم و سر میز چیدیم به بسیار آرامی صبحانه میل شد و دوباره سر میز جم شد پدرم هم طرف کار رفت . همراه مادرم قصه میکردم که پدرم زنگ زد
احمد : بلی

آسیه : بلی سلام و علیکم

احمد : علیکم سلام

آسیه : خیریت است چطور زنگ زدی

احمد : شکر خیریت است میگفتم امشب مهمان استیم خانه شفیق شان میریم

آسیه : خو درست است

احمد : ها همقه میگفتم بر شب آماده باشین

آسیه : درست است تشکر خدا حافظ

احمد : خدا حافظ

اسیه : اه (یک نفس عمیق کشید)

ارمغان : خیریت بود

آسیه : ها شکر خیریت بود میگفت که امشب میریم خانه الیاس شان

ارمغان : ساعت را متوجه شدیم چاشت بود

آسیه : به چاشت چی پخته کنیم

ارمغان : همم هر چیز که د خانه بود

کوثر : امروز صبح بیدار شدم همه وقت بیدار شدن

شفیقه : او چشم ما روشن بلاخره بیدار شدی

کوثر : صبح بخیر

کاکا شفیق : صبح بخیر جان پدر

شفیقه : صبح تو هم بخیر نازم

کاکا شفیق : میگفتم امشب احمد شان را یک مهمان کنیم اونا مارا مهمان کردن ما همتو تیر خود را
اوردیم

شفیقه : خوب گپ است

الیاس: من خانه علی شان نرم

کل خانواده: نی 😂😂😂😂😂

الیاس : راستی من احوال علی را بگیرم که چی میکنه

کوثر : ها راستی او چی وقت رفت

شکیب : بعد از نماز صبح رفت

کوثر : چرا

شکیب : گفت مادرش از پیشش خفه است دیروز نمرات اعلان شد خانه نرفت

کوثر : ها راستی

الیاس : خوب جور آمدی همرايش

شکیب : ها خوب بچه است بسیار اجتماعی است

الیاس : ها میفامم از همو خاطر دست ره یکی ~

شکیب : ها دیشب زیاد قصه کردیم

شفیقه : شکیب چرا نماندی الیاس گپ خود را تکمیل کنه

شکیب : الیاس چیزی میگفتی

کوثر: 😏😏😏

الیاس : نی یادم رفت

کوثر : باز چی کدی لالا

شکیب : هیچ یک کمی ازارش دادم

کوثر : یک کمی

شکیب : ها

کوثر : و به همی قسم روز گذشت در تیلیفونم مصروف بودم داخل انستا بالا و پایین میرفتم که مادرم
صدا زد

شفیقه : کوثر دختر بیا که تیاری بگیرم

کوثر : اینه آمدم

شفیقه : سبزی را در دیگ بنداز مه هم آب را به جوش میمانم

کوثر : خو ، سبزی را در داخل دیگ انداختم نمک و روغن اش را هم برابر کردم خوب مزه دار معلوم میشد بعد هم رفتم بطرف ترکاری ، ترکاری آماده شد سبزی پخته شد آب جوش شد خلاصه همه کار ها انجام شد

ارمغان : بعد از نیم روز ما هم رفتیم تا آماده شویم برای مهمانی الماری لباس های خود را باز کردم یک پیراهن جیگری که از زانو کمی پایین تر بود و با جراب های سیاه دبل (زخیم) را گرفتم به طرف میز آرایش رفتم موهای خود را بلند بستم و یک لبسین کم رنگ و ریمل هم زدم و چادرم را بر سر کردم به سالون رفتم

آسیه : وای جان مادر چقه مقبول معلوم میشی

ارمغان : دختر کی استم دگه صدای دروازه شد یعنی پدرم هم رسید

احمد : وا خانم ارمغان چقه مقبول معلوم میشه

ارمغان : مثل پدرم

احمد : خو خلاص استین

آسیه : بلی

کوثر : بعد از اینکه کارا خلاص شد رفتم که کمی به خود برسم سر و وضع خود را منظم کردم و صدای زنگ هم آمد ، آمدن رفتم بیرون دیدم داخل آمده بودن

الیاس : یگان دفعه همراه با شکیب به آشپزخانه سر میزدیم چون کار بسیار بود ولی نفر کم مه و شکیب ظرف هارا آمده کردیم و بعد از او هم رفتیم تا لباس مناسب بپوشیم یک بلوز سیاه پوشیدم چون چندان خوش نبودم همراه با پطلون کاوبای و بعد از او هم عجلم رسید بیرون رفتم دیدم واو ای چی است من عاشق رنگ جیگری استم و ای دختر هم د رنگ جیگری محشر کرده

کاکا شفیق : خوش آمدین بیابین داخل

شفیقه : خوش آمدین

احمد ، آسیه : خوش باشین

کوثر : سلام علیکم خوش آمدین

آسیه ، احمد : خوش باشی دخترم

ارمغان : خوش باشین

شکیب ، الیاس : خوش آمدین

احمد ، آسیه : خوش باشین

شفیقه : بیاین داخل

شکیب : بفرمایین

کوثر : وای ارمغان چقه مقبول شدی

ارمغان : چشم هایت مقبول است خودت هم ماشاءالله زیاد مقبول شدی

کوثر : حسن نظرت است قندم بفرما داخل

ارمغان : تشکر ، و داخل رفتیم ایی الیاس چی کرده که ایقدر جذاب معلوم میشه همه داخل رفتیم و راحت نشستیم ، چقدر منظم یا خدا همی خانه ما چی داره که اوقه باید شرمند شویم

کوثر : رفتم آشپزخانه تا گیلان های چای را ببرم مادرم هم آمد

شفیقه : چای تیار است

کوثر : بلی مادر جان تیار است

شفیقه : خو بیا که بریم

کوثر : چای را بوردیم و نشستیم چای را در گیلان ها انداختم و الیاس هم گیلان ها را توضع کرد
الیاس : بفرمایین ، نوش جان تان

احمد : تشکر

الیاس : بفرمایین خاله جان

آسیه : تشکر

الیاس : نوش جان

الیاس : بفرمایین ارمغان خانم

ارمغان : تشکر اقا الیاس

الیاس : چای را به کله گی تقسیم کردم و بجای خود نشستم ، واییییییی علی کاملاً یادم رفت تلیفون خود را کشیدم عاجل به علی مسج کردم

ساده مامد

الیاس : علی بچیم چی کردی

علی : الیاس

الیاس : چی شده

علی : الیاس امروز رفتیم پشت رقیه خواستگاری

الیاس : میفامم خو چی شد

علی : مادرمشان داخل رفتن من بیرون منتظر بودم

الیاس : علی عصابم خراب میشه واضح گپ بزن

علی : دادن دختر ره الیاس دادن

الیاس : با ای مسج علی بلند چیغ زدم ، چیبی

شکیب : چی گپ شد

کاکا شفیق : خوب استی

شفیقه : چی شد

احمد : خیریت است

الیاس : ببخشین خیریت است به علی شرینی گرفتن

ارمغان : راستی

شکیب : چقه خوب شد

کاکا شفیق و احمد : از طرف ما هم برش تبریک بگو

آسیه و شفیقه : خو از طرف مه هم تبریک بگو خوشبخت شون بخیر

ارمغان : چی وقت گرفتن

الیاس : نمیفهمم علی همیالی برم گفت

ارمغان : خو خی خانم رقیه هم عروس میشه

الیاس : باورم نمیشه

شکیب : ها تو خو به رشخندی گرفته بودی

ارمغان : همیشه همی قسم فکر میکنه

الیاس : چی را ؟

ارمغان: هیچ ای گپ همتو از دهنم برآمد

الیاس : (اگه فامیل اینجه نبود برت نشان میدادم که بی جای گپ زدن چی جواب داره)

ارمغان : (متوجه اطراف شدم و زود گپ خود را پس گرفتم)

کوثر : چقه خوب شد بخدا

شفیقه : خو بریم نان ره بکشیم که ناوقت میشه

کاکا شفیق : ها برین

الیاس : خدا ، از دل چقدر به علی خوش شدم رفیق دیوانه مه هم بلاخره به آرزویش رسید رفتیم به طرف
میز غذا میز را آماده کردیم تا که بشقاب ها برسه همه دور میز نشستند بودیم و قصه میکردیم

شکیب : وله بخاطر علی زیاد خوش شدم

الیاس : مام خوب شد بخیر به آرمانش رسید

ارمغان : تیلیفون خود را کشیدم و به رقیه مسج کردم

ارمغان : سلام

رقیه : علیک چی خبر

ارمغان : خیریت چه حال و احوال داری

رقیه : ارمغان امروز خانواده علی باز آمدن شرینی مره هم دادن

ارمغان : خبر شدم بسیار زیاد تبریک باشه

رقیه : از کجا خبر شدی

ارمغان : د خانه الیاس شان هستیم او از علی خبر شد

رقیه : خو اونجه چی میکنین

ارمغان : مهمانی کردن

رقیه : خوب است راستی ارمغان صبح نامزدی است صد فیصد میایی فهمیده شد

ارمغان : هههه چطو یگانه دوست خود را تنها بانم صحیح است میایم

رقیه : خی فعلا شب خوش باز صبح میبینم ات

ارمغان : درست شب خوشش پس به میز غذا برگشتم دیدم الیاس به طرفم میدید اما دفعتا به دگه طرف
نگاه کرد

الیاس : ای دختر د ای کالا دگه رقم مقبول معلوم میشه

ارمغان : کوثر میشه یک گیلان آب برم بتی

کوثر : ام الیاس جک آب پیش خودت نزدیک است

الیاس : اا بلی بلی بفرمایین

ارمغان : تشکر

کوثر : پس الیاس واقعا هم ارمغان را دوست داره فقط ظاهرا به مثل دشمن استن

الیاس : هم ارمغان همو نمک را برم داده میتانی

ارمغان : (بجای نمک زار بخو) ها چرا نی

الیاس : تشکر

ارمغان : قابلش نیست

الیاس : اه راستی کاش که مرتضی هم میامد

شکیب : مرتضی کیست

الیاس : س~ ام برادر زاده خاله جان

شکیب : خو خو همو سن~

لیاس : ها ، ارمغان میشه شماره اش را برم روان کنی برش یک زنگ بزنم دعوتش کنم

ارمغان : (از چی وقت که همراه مرتضی رفیق شده) اینه بگیر ای هم شمارش

الیاس : تشکر

ارمغان : من همتو دیدم یا ای بچه واقعا پوزخند زد نی که کدام فساد داره

الیاس : عاجل تیلیفون را زیر میز گرفتم و شماره خود را در تیلیفون ارمغان دایل کرده شماره مرتضی را به خود مسج کردم ، تشکر بفرمایین

ارمغان : قابلشه نداره

الیاس : من هم به مرتضی زنگ زدم و رفتم تا همراه اش گپ بزنم ؛ سلام مرتضی جان خوب استی
جانت جور خانه همه گی خوب استن

مرتضی : علیکم سلام شکر فضل خدا خودتان خوب استین

الیاس : شکر است

مرتضی : ببخشین نشناختم

الیاس : نشناختی ؟

مرتضی : نخیر ببخشین میشه بگوین کی استین

الیاس : او دختر اینه مه خو گفتم که تیر خود را میاره گفتی نی خوب بچه است

مرتضی : ببخشین منتظر استم

الیاس : برادر گلثوم استم

مرتضی : گلثوم کی است

الیاس : دختر خلاص شد هر چیز که بود خلاص شد همی محمود شان صحیح است بر همونا میتیمیت

مرتضی : قطع میکنم

الیاس : تو هم چرا ایقه بی غیرت شدی دختر از خاطر تو شب و روز گریان میکد

مرتضی : بنظرم اشتباه تماس گرفتین خداحافظ

الیاس: الیاس استم

مرتضی : الیاس دگه کی است

الیاس : همو شخصی که بارها از خاطر شما به اهداف نا معین مورد حملات قرار گرفت

مرتضی : خو همو الیاس را میگی

الیاس : بلی ها

مرتضی : ببخشین نشناختم

الیاس: 😞

مرتضی : 😂😂😂 چی گپا رفیق چطو زنگ زدی شماره مه از کجا پیدا کردی

الیاس : شماره ات را از خانم ارمغان گرفتم و زنگ زدم گفتم بیا که یک مهمانی بتم برت

مرتضی : او هو بر مه مهمانی نی تشکر کدام پلان ملان چیزی نگرفته باشی

الیاس : نی من از او قسم ادم ها نیستم امروز عمه ات شان خانه ما مهمان استن تو هم بیا ساعتت تیر
میشه ببخشی که برت بسیار ناوقت زنگ زدم

مرتضی : تشکر از صلا ات باز کدام وقت دگه

الیاس : خو خی درست است شب خوش انشاالله باز میبینیم همراه مرتضی خداحافظی کردم به داخل رفتم
و گفتم که مرتضی نمی آید

ارمغان : بعد از اینکه الیاس تیلیفونم را داد عاجل چک کردم چی کرده دیدم فقط شماره را به تیلیفون خود
ارسال کرده بود راحت شدم و دوباره به بالا دیدم بعد از چند دقیقه الیاس هم آمد و گفت مرتضی نمی ایه
و شروع کردیم به قصه باز هم متوجه شدم که طرفم میبینی چیزی نگفتم و در ظرف چند دقیقه سر میز
جم شد مه و کوثر مصروف جم کاری بودیم و دیگرها هم د صالون

الیاس : به آشپزخانه رفتم تا یک گیلان آب بگیرم ارمغان با کوثر قصه داشت با دیدن دقیق پیراهن، پیش
خود گفتم طرح ای پیراهن را جای خوانده بودم و فهمیدم کجا ، واقعا که ای پیراهن همراه خودت میزیه

ارمغان : هردو متوجه شدیم الیاس آمده

کوثر : چیزی میخواستی

الیاس : یک گیلان آب میگرفتم

کوثر : خوب باش برت بتم

الیاس : نی تشکر خودم میگیرم خواهر جان

کوثر : وای تو ببین مرا تا امروز خواهر نگفته بود امروز از خاطر ارمغان به مه خواهر میگه چرا زورم نداد مچم حتما مه هم الیاس را مثل برادر دوست دارم

الیاس : آب را نوشیدم و دوباره به طرف سالون رفتم

ارمغان : یادم آمد که به الیاس بگویم صبح نامزدی است خبر داره یا نداره . به مه چی بیازو داره حتما علی برش گفته

کوثر : به چی فکر میکنی

ارمغان : هیچ ، کار خلاص است

کوثر : ها بیا که بریم

ارمغان : رفتم به سالون و بجای خود نشسته ام که برایم از یک شماره پیام آمد

شماره شناس :سلام

ارمغان : فکر کردم الیاس است چون پیشتر از شماره من شماره مرتضی را مسج کرد

ارمغان : چی میگی

ناشناس : اول ادم جواب سلام را میده

ارمغان : به طرف الیاس دیدم که همراه پدرم شان قصه داشت وای خی ای کیست؟

ارمغان : ببخشین شماره را اشتباه کردین دگه مسج نکنین

ناشناس :ارمغان هستی

ارمغان : شما کی هستین

ناشناس :مه دوست شما استم

ارمغان : ببخشین مه کدام دوست ندارم دگه مزاحم نشین لطفا

ناشناس :سلیم هستم

ارمغان : وقتی فهمیدم بچه است بلاکش کردم ، ای دگه کی بود ، و به یاد نامزدی رقیه افتیدم وای خدا صبح چی بپوشم راستی اقا الیاس خبر است اففف مه چقه بیعقل استم صد فیصد خبر است (ولی متاسفانه طاقتم نگرفت و برش مسج کردم) _____ ارمغان : سلام

الیاس : تو چرا مسج کردی د پیشرویم شیشتی

ارمغان : خوب نمیشه که د گپ های بزرگا صدایت کنم

الیاس : او ارمغان خانم با ادب

ارمغان : بلی خوشبختانه استاد ادب استم

الیاس : بلی بلی کاملاً درست مشناسم تان

ارمغان : خو راستی صبح به نامزدی میری

الیاس : ها چرا نرم یگانه دوستم نامزد میشه من نرم

ارمغان : مام مشناسم که چقسم یک دوست استی

الیاس : دوستی هر کس فرق داره خصوصاً از دخترا و بچا طریقه بیان کردن دوستی شان بسیار فرق داره

ارمغان : اوکی (دگه موبایلم را خاموش کردم)

الیاس : ارمغان ای پیراهن را چی وقت جور کردی

ارمغان : تو چی فامیدی که ای ره مه دوختیم

الیاس : معلوم میشه که پیراهن تیار نیست

ارمغان : راستی چرا مثل دخترا پرسان میکنی به تو چی

الیاس : بخاطریکه بسیار د جاننت بد میگه

ارمغان : وای به تو چی که چی همراهیم خوب میگه چی همراهیم بد میگه از پیش تو نظریه نخاستیم

الیاس : درست است مه فقط خاستم برت بگویم و راستی معلوم هم میشه که چند سال پیش دوختی

ارمغان : به تو چیبیی

الیاس : پیش خود یک پوزخند زدم و به طرف کاکایم شان که باهم قصه داشتن دیدم که متوجه شدم

ارمغان طرفم میبینه وقتی به طرفش دیدم معلوم میشد بسیار قهر است و چشم های خود را دور داد

ارمغان : به بسیار قهر به طرفش دیدم که متوجه شد وقتی به طرفم دید چشم های خود را دور دادم و به کوثر اهسته گفتم

ارمغان : کوثر ای پیراهن د جانم بد میگه

کوثر : نی جانم بسیار مقبول معلوم میشه

ارمغان : کهنه هم معلوم نمیشه

کوثر : وای نی چرا کهنه معلوم شوه بسیار مقبول است ایره از کجا گرفتی

ارمغان : دوختیم تیار نخریدیم بخاطر فراغت مکتب جور کده بودم فقط همو وقت پوشیده بودم

کوثر : جان چقدر خوب

ارمغان : تشکر ، صبح نامزدی رقیه و علی است

کوثر : خو پس نامزد لالا علی را میشناسی

ارمغان : بلی ها دوست صمیمی ام است

کوثر : خو

ارمغان : ها اگه وقت خبر میشدم یک چیز میگرفتم که بیوشم حالی حیران ماندیم چی بیوشم

کوثر : همی پیراهنت بسیار مقبول است همی را بیوش

ارمغان : بنظرم معلوم میشه قدیمی است

کوثر : نی یک ذره هم معلوم نمیشه همی مقبول است بیوش باز ببین چطو دهن کله گی باز میمانه

ارمغان : راستی صحیح است پس به گفته خودت میکنم

کوثر : مه یک مشوره ده خوب استم تشویش نکو

ارمغان : درست است

خوب ناوقت شده بود مه هم آماده رفتن شدیم

احمد : با اجازه تان ما هم بریم که دگه ناوقت شده بسیار زیاد تشکر

کاکا شفیق : شب میبودین صبح میرفتین

احمد : نی بسیار زیاد تشکر

ارمغان : و خداحافظی کردیم و خانه آمدیم ، عاجل رفتم به اطاقم پیراهن خود را خوب در اینه چک کردم

دیدم تا حالی هم مثل سابقش معلوم میشه مشکل از چشم های الیاس است از پیراهن مه نیست بعد از او هم

کالای خود را تبدیل کردم و خوابیدم تا صبح زود بیدار شوم

الیاس : اونا هم رفتن به خانه شان و اهالی خانه هم به اطاق هایشان رفتن تا بخوابن مه هم میخواستم به

طرف اطاقم برم که کوثر آمد و گفت

کوثر : یک دقیقه الیاس

الیاس : به طرفش دیدم که لبخند زد و گفت

کوثر : ارمغان همی پیراهن خود را صبح به نامزدی میپوشه تو هم همو دریشی جیگری ته بیوش

الیاس : چرا

کوثر : میفامم دوستش داری د محفل هم ست معلوم میشین

الیاس : کی گفته که م ~

کوثر : کسی نه گفته خودت اشکار کردی

الیاس : چیره اشکار کردیم

کوثر : چیزی ره نی فراموشش کو تو فقط همو ره بیوش همراهت خوب معلوم میشه

الیاس : درست است بسیار زیاد تشکر

کوثر : هههه قابلش نیست ببین اگر اتو نیست برم بتیش که اتو کنم

الیاس : بسیار بسیار زیاد تشکر

کوثر : قابله نداره برو ببین اگه چمک نبود برم بگو

الیاس : زود به اطاق خود رفتم دریشی خود را پیدا کردم و به کوثر دادم

کوثر : خو برو خواب شو که صبح باید وقت بیدار شوی

الیاس : کوثر واقعا مدیون ات استم

کوثر : ههه گپ ناق نزن مه هم رفتم

الیاس : وای چقدر خوش بودم حس میکردم کوثر بهترین دختر دنیا است مه هم خواب شدم که وقت
بخیزم

(صبح ساعت ۵:۳۰)

ارمغان : از خواب خیزتم زود نماز خود را خواندم رفتم صبحانه ره آماده ساختم و بعد از گشتن چند
ساعت شروع به آماده شدن کردم

الیاس : نماز خود را خنده بودم آمدم به درواز کوثر تک تک زدم که باز کرد

کوثر : دریشی را شب ماندم صبح بعد از نماز اتو کردم و منتظر بودم که الیاس بیایه پشت اش که صدای
تک تک دروازه شد رفتم دروازه را باز کردم و امانت اش را برش دادم و گفتم وقتی موهایت را بلند
بزنی بسیار برت خوب میگه

الیاس : تشکر حتما همتو میکنم

ارمغان : مو های خود را چکی کردم و دو حلقه از موهایم که تا هنوز کوتاه بود را کمی قاط دادم و باز ماندم پیراهن خود را پوشیدم و یک آرایش بسیار مقبول دخترانه کردم

الیاس : قسمی که کوثر رهنمای کرده بود خود را آماده کردم علی برایم پیام داد

ساده مامد

علی : الیاس بچیم بیدار شدی

الیاس : ها چاشت است دگه د ای وقت هم کسی خواب میباشه

علی : کی میگه ای گپا ره ، خو شروع کردی به آماده شدن

الیاس : ها

علی : زود خلاص شو وقت بیایی

الیاس : خو بچشم خلاص استم

ارمغان : رقیه برایم زنگ زد و گفت که وقت تر پیشش باشم و مه هم همی قسم یک کار را کردم بعد از آماده شدنم همراه مادرم هردو رفتیم

الیاس : شکیب تیار استی

شکیب : ها تیار استم . وا چقدر جذاب شدی الیاس خان

الیاس : تشکر شکیب خان خودت هم شیک شدی هردو خندیدم و رفتیم به طرف خانه علی شان

الیاس : وقتی به خانه علی رسیدم و دروازه را تک تک کردیم دروازه با عجله باز شد دیدم علی بود چقدر جذاب شده بود

علی : ای چی است الیاس چرا از مه کده مقبول شده ، الیاس

الیاس : علی را بغل کردم و گفتم تبریک باشه رفیق دیوانه مه

علی : تشکر

شکیب : من هم علی را بغل گرفتم و گفتم تبریک باشه

علی : تشکر ، مگرم تو چرا ای را پوشیدی

الیاس : چرا کدام چیز شده

علی : حالی دلم نمیشه تو ره همراه خود ببرم

الیاس : چرا

علی : بخاطریکه داماد مه استم ولی تو جذاب تر معلوم میشی

الیاس : بنظرم خود را هیچ د آینه ندیدی بسیار زیاد شیک شدی واقعا هم به داماد ها میمانی

علی : خدا کنه شکیب تو هم زیاد مقبول شدی

شکیب : هههههه از تو کرده زیاد تر نی

مادر علی : چی شدی بچیم

مریم : لالا بیا دگه

علی : اینه آمدم ، خو بیابین یک چند دقه بشینین حالی میریم

الیاس : درست است

ارمغان : همراه مادرم به خانه رقیه رسیدیم دروازه را برادرش باز کرد سلام و علیکی کرده داخل رفتیم همراه بعضی مهمانان که آماده بودن هم سلام و علیکی کردیم و مه پیش رقیه رفتم مادرم د همونجه نشست دروازه را باز کردم دیدم فاطمه موهای رقیه را جور میکرد

رقیه : دروازه باز شد به پشتم دیدم ارمغان است از جایم بلند شدم ارمغان هم آمد مرا بغل کرد

ارمغان : رقیه ام بسیار زیاد تبریک باشه انشاالله خوش بخت شوی ، و ها راستی بسیار زیاد مقبول شدی

رقیه : زنده باشی گلم مگرم تو هم زیاد مقبول شدی

ارمغان : یادت میایه ای پیراهن را د فراغتم جور کرده بودم

رقیه : ها چطو یادم بره جوره مام است پیشم

ارمغان : تا حالی هم پیشت است

رقیه : ها مگرم میشه نباشه ، خو راستی همراه فاطمه کمک شو موهایم را جور کنین

ارمغان : بچشم چی رقم یک مدل است

فاطمه : ای رقم است ولی زیاد سخت معلوم میشه

ارمغان : نی جانم اوقدر سخت نیست ، و مشغول جور کردن موهای رقیه شدیم

الیاس : ما هم حرکت کردیم هر کس در موتر های خود نشست و رفتیم به طرف خانه عروس راه سپری شد و رسیدم ،علی بسیار هیجانی بود و مه هم هیجان داشتم بخاطر دیدن ارمغان

ارمغان: موهای رقیه را جور کردم یک کمی هم به آرایش اش رسیدم و دست کاری کردم و مشالله بسیار مقبول معلوم میشد که گفتن مهمان ها رسید من به بیرون رفتم دهنم باز ماند الیاس چقدر چشم گیر شده بود ، یک دقه یک دقه او جیگری پوشیده چرا فقط ما ست معلوم میشیم

الیاس : وقتی داخل رفتیم دیدم ارمغان از یک اطاق برآمد به طرفش دیدم با دهن باز به طرفم می دید و دفعتا سر خود را چند بار تکان داد و به طرف خود دید فهمیدم که چی فکر میکنه محفل شروع شد

ارمغان : بعد از خوش آمدی و سلام و علیکی پیش علی رفتم تا تبریک بگویم ، تبریک باشه یازنه جان علی : زنده باشی خواهر جان

رقیه : ما هم رفتیم (خوش آمدید) وای علی چقدر خوش تیپ شده الیاس هم جذاب شده بود

الیاس : همی قسم محفل نامزدی بسیار به خوشی گذشت ولی در بین تمام محفل ارمغان چشم هایم را دزدیده بود نمی توانستم به جای دیگر ببینم

ارمغان : بسیار خسته شده بودم محفل رو به تمام شدن بود خوب ساعتی تیر شد ولی بخاطر یک چیز تقریباً قهر بودم چون همه فکر میکردن مه و الیاس جفت هستیم چون هم به طرفم زیاد میدید و هم لباس های ما ست بود ولی بعضی دخترا را هم زور داده بود بالای اونا دلم یخ کد مه هم خوب بالایشان خود را ایلا دادم و همی قسم محفل تمام شد بعد از کمک همراه رقیه شان ما هم رفتیم خانه

<یک هفته بعد >

الیاس : بعد از نامزدی علی هیچ نمی فهمیدم چی کنم احساساتم کاملاً تغییر کرده بود بالایش حاکم شده بودم بعد به یاد کتابچه افتیدم کتابچه ارمغان را خواندم و بعضی چیز های شوکه کننده ازش فهمیدم -به من خوش تیپ گفته بود -

بعد مره خوش کرده بود ولی بخاطر جنگ ها ازم خوشش نمی آمد

-ارمغان رقیه را به خاطر یک وعده غذا به علی فروخته بود بعد از فهمیدن اینا بسیار پیش خود خندیدم ولی زیاد میخواستم احساسات خود را همراه یک نفر شریک کنم علی هم حالی مصروف بود پس یگانه نفر که برایم باقی مانده بود کوثر بود

کوثر : در اطاقم مشغول کتاب خواندن بودم که دروازه تک تک شد و الیاس داخل شد

الیاس : وقت داری

کوثر : بلی بلی بیا داخل

الیاس : رفتم و پیشش نشستم و گفتم ، کوثر رفتارم واقعا چیزی را نشان میده

کوثر : وقتی اینطور گفت فهمیدم آمده اعتراف کنه ، ببین الیاس مه شاید چون رشته ام روان شناسی است فهمیدم وقتی در آشپز خانه بودم و بر اولین بار برم خواهر گفتمی کاملاً مطمئن شدم میفهمم از ارمغان خوست میایه

الیاس : کوثر یگانه کسی استی که از ای گپ خبر داری و مه کاملاً بالای تو اعتماد دارم پس میشه برم یک لطف را انجام بتی

کوثر : بگو بهترین کوشش خود را انجام میتی

الیاس : مستقیم به زن کاکایم و کاکایم گفته نمیتانم که برن به خواستگ ~

کوثر : وای الیاس واقعا جدی استی درست است تشویش نکو ای موضوع را خودم حل میکنم

شکیب : کدام موضوع

کوثر : امم چیزی نیس لالا بیا بشین

شکیب : چطو تنها تنها قصه داشتین و چیره حل میکنی

الیاس : برش میگفتم مره از غم تو خلاص کنه

شکیب : توره از غم مه یا مره از غم تو کل گناهایته به گردنم میندازی هر دفعه بار ملامتی ته میکشم دگه از جانم چی میخایی

الیاس : تو ببین ای اقا شکیب چی میگه

کوثر : شما ایره بانین بعد از چقه وقت هر سه ما د یک اطاق جم شدیم چقدر خوب میشه که یک فلم ببینیم
الیاس : د دل مام گشت باشین مه برم یگان چیز به خوراک بیارم شما فلم پیدا کنین کتابچه ارمغان را از اطاقم گرفتم و حرکت کردم اول رفتم به طرف خانه ارمغان شان دروازه را تکتک کردم خاله آسیه باز کرد

آسیه : سلام علیکم بچیم خوش آمدی بفرما بیا داخل

الیاس : نی تشکر بسیار زیاد خاله جان آمدیم امانتی که پیشم مانده بود را تسلیم کنم

آسیه : کدام امانتی

الیاس : یک کتابچه ارمغان است بخاطر نوت ها از پیشش گرفته بودم پیشم مانده بود کاملاً یادم رفته بود امروز پیدا کردمش اینه بفرمایین

آسیه : خو درست است بچیم تشکر بیا داخل دگه

الیاس : نی مه میرم د خانه احوال ندادیم باز کدام وقت دگه مزاحم تان میشم

آسیه : خوب درست است خدا حافظ خانه به همه گی سلام برسان

الیاس : حتما علیکم سلام خدا حافظ

آسیه : (تعجب کردم که بخاطر یک کتابچه نوت اوهم سمسترش خلاص شده آمد)

الیاس : زود رفتم چیزی که د دکان بود جمع کردم (البته بعضی پفک و یگان چیز های مزه دار) و به طرف خانه رفتم وقتی به سالون رفتم دیدم که تلویزیون را روشن کرده بودن و منتظر مه بودن تا فلم را شروع کنن

کوثر : اووو بالاخره چقه زیاد خریدی ، کاکاؤ دلخواهم الیاس ایره چطو پیدا تانستی زیاد وقت شده بود که پیدا نمی شد

الیاس : د دکان کاکا رستم پیدا کدم

کوثر : بسیار زیاد تشکر

الیاس : قابلشه نداره

شکیب : کجاست انرژی دلخواه مه

الیاس : به تو هم کسی چیز میته

شکیب : یعنی به مه نوردی

الیاس : خنده خود را کنترل کردم و گفتم ، نی

شکیب : مام نمی مانم فلم که خوش داری را ببینی

الیاس : اوره از کجا کدین سی دی او خو پیش مه بود

شکیب : دگه نداری سی دی شه

الیاس : بگیر

شکیب : تشکر دگه هیچوقت مره امتحان نکنی

بعد از او هم فلم را روشن کردیم و آرام آرام میدیدیم

ارمغان : بعد از اینکه مادرم به دروازه رفت زیاد ناوقت کد کی بود ، کدام دزد نی نی دزد چی کنه نی که کدام اختطاف ~ وای مام چقه بی عقل استم باز مادرم همراه شان قصه میکنه برو ارمغان ببین که کی است وقتی رفتم مادرم دروازه را بسته کرد و یک کتابچه د دستش بود کتابچه گم شدیم دویدم و کتابچه را د بغل گرفتم ایره از کجا کدی مادر

آسیه : الیاس آورد ایقه درس خوان استی که کتابچه خود را به ای اندازه دوست داری

ارمغان: کی آورد !الیاس؟

آسیه : ها الیاس آورد

ارمغان : در همی لحظه میخاستم الیاس را پیدا کنم باز از منزل دوم خانه پایین پرتم باز بیایم د منزل پایین و موهایشه کنده د دستش بتم البته اگه گرفته بتانه چون دست هایش شکسته میباشه ولی بازم دلم یخ نمی کد

ارمغان : با بسیار قهر به طرف اطاقم رفتم

آسیه : ایره دگه چی شد

ارمغان : وقتی داخل شدم بالای تختم نشستم و فکر کردم چی قسم انتقام بگیرم ولی به فکرم آمد که اول باید کتابچه خود را چک کنم . کتابچه خود را باز کردم و به خاطراتم میخندیدم که دفعتا یادم آمد که د بخش پوهنتون چیز های مسخره نوشته بودم وای اگه اوره خنده باشه اوففف وقتی رفتم به طرف همو صفحه ها دیدم بعضی چیز ها اضافی است خاک د سرش کلشه خنده باش ای چی است وای او هم از خود را نوشته کرده د کتابچه مه خاطرات خود را نوشته کرده چرا

الیاس : فلم به نیم رسیده بود بسیار یک فلم هیجانی بود یا من چون زیاد دوستش دارم ای قسم معلوم میشد چون شکیب را خواب برده بود

کوثر : الیاس مه امشب به مادرم میگم

الیاس : چی ایقه زود ، ام ا یعنی ای~ اوف درست است

کوثر : ههه چرا ورختا شدی

الیاس : هیچ

کوثر : شکیب شکیب لالا بیدار شو برو د اطاقت خواب شو

شکیب : ام نی مره همینجه بانین (با صدای خواب الود)

کوثر : نی بخیز لالا جان که باز کمرته درد میگیره

شکیب : همم خو اینه خیستم

الیاس : خواب برده یک فلم را دیده نمی تانی

شکیب : همی فلم را ۸ بار دیدم بیازو ادم را خواب میگیره

الیاس: 😞

ارمغان : چون هیچ پلان بخاطر انتقام به ذهنم نرسید به مرتضی زنگ زدم

مرتضی : بلی ارو خوب استی خانه همه گی خوب است

ارمغان : ها شکر کله گی خوب است

مرتضی : کدام گپ شده چرا صدایت یک قسم است

ارمغان : کتابچه خاطراتم پیش الیاس بود

مرتضی : چیی واقعا چقه خنده کرده باشه بالای خاطرات

ارمغان : مه چی میگم تو چی میگی مرتضی بفام وضعیت جدی است

مرتضی : خو صایب اینه دهنم بسته شد بفرمایین

ارمغان : چی کنم

مرتضی : تشویش نکو مگم چرا ایقه خفه استی کدام چیز خراب خو د کتابچه نبود

ارمغان : ب بود

مرتضی : نگویی~

ارمغان : همم

مرتضی: برو د قصیش نباش چی کرده میتانه

ارمغان: ها چیزی کرده نمی تانه ولی مه آرام گرفته نمی تانم باید انتقام بگیرم

مرتضی: مثلاً چی قسم

ارمغان: مام به همو خاطر به تو زنگ زدیم

مرتضی: باش بالایش فکر کنم هر وقت یک نظریه یافتم برت زنگ میزنم

ارمغان: اوکی بر فعلاً خداحافظ

مرتضی: خدا حافظ

ارمغان: بعد از قطع کردن زنگ به رقیه زنگ زدم

الیاس: بعد از اینکه فلم را با بسیار شوق تمام کردم به علی زنگ زدم و کل داستان که در ای یک هفته شده بود قصه کردم

علی: خو باز تو چی کدی

الیاس: هیچ کتابچه را پس برش دادم

علی: چی مردن دلت شده

الیاس: نی مردن چی امانتش را پس برش دادم

علی: یعنی واقعا د ای مدت تو هیچ نفهمیدی وقتی ارمغان قهر شوه چقدر خطرناک میشه

الیاس: حالی چی کنم د مسله خواستگاری کدام کاری نکنه

علی: دعایته بخان

الیاس: علی کمک کو

علی: متاسفانه چیزی از دستم نمی ایه

الیاس: 😞

الیاس: برو بانیش فقط از پیشش میترسم

علی: خو رفیق تو هم خی غمت را خوردی

الیاس: ها همراه تو بخیلیم آمد

علی: شانس خوب برت میخایم از تو ایقدر آسان معلوم نمیشه

الیاس: تشکر هم بنظر مه هم آسان نیست

علی: خو خداحافظ چقه زیاد گپ زدیم مه هم برم به کارای خود برسم

الیاس : برو خداحافظ خانه به همه گی سلام بگو بعد از قطع کردن تیلیفون به فکر رفتم چه خاد شد

ارمغان : مه باید چی کنم فهمیدم که چه کنم ، رقیه

رقیه : بلی

ارمغان : صبح مهمان استین از طرف مه

رقیه : نی جانم چی حاجت

ارمغان : نی می نداره صبح مهمان استی یازنه جان را هم زنگ میزنم صد فیصد میاین

رقیه : اه دختر چی بگویم تو زدی را صحیح است میایم

ارمغان : آفرین خو خی خداحافظ باز صبح میبینیم

رقیه : اوکی بای

ارمغان : مه باید پلان خود را به مرتضی هم بگویم

مرتضی : بلی

ارمغان : مرتو یک پلان به ذهنم رسید

مرتضی : خو بگو باز د ذهنت چی گشته

ارمغان : صبح علی شان را مهمان میکنم باز تو

مرتضی : او هو خانم درست است چقدر یک ذهن فعال دارین

ارمغان : لطف تان است ، بعد از قطع کردن تیلیفون رفتم تا ببینم که در کتابچه ام چه نوشته

کوثر : شب شد و رفتم به طرف مادرم تا درباره الیاس همایش صحبت کنم ، درواز را تک تک کردم

کوثر : اجازه است مادر جان

شفیقه : بیا قند مادر چند بار برت گفتیم اجازه نگی

کوثر : آمدم درباره یگان چیز همراهیت گپ بزنم

شفیقه : بگو

کوثر : امم مادر جان لالا الیاس یک دختر را خوش کرده

شفیقه : او هو کدام دختر دل الیاس ماره بورده

کوثر : ارمغان

شفیقه : ارمغان دختر آسیه

کوثر : بلی همو د پوهنتون یکجای استن انی

شفیقه : خو خی یعنی محفل درک کنم برتان

کوثر : ها زیاد وقت شده کدام محفل نداشتیم

شفیقه : درست است جان مادر همراه پدرت گپ میزنم ببینم چی میشه

کوثر : تشکر مادر یکدانیم

شفیقه : ای خو مسولیت ام است دگه

کوثر : شب خوش

شفیقه : شب خوش

کوثر : رفتم به دروازه الیاس تک تک زدم دروازه را باز کرد ، الیاس خان به مادرم گفتم همراه پدرم گپ میزنه

الیاس : راستی

کوثر : ها انشاءالله دهمی وقت ها یک دنگ و دول میندازیم

الیاس : تشکر بسیار زیاد خواهر گلم

کوثر : قابلش نیست خو همقه میخاستم برت خبر خوش را بتم شبت خوش

الیاس : شب خوش

الیاس : وای خدا چقه زود گفت نی خوب کد حالی هم ناوقت است خواب شو الیاس خواب

ارمغان : وای خدا ای خو ادامه خاطرات را نوشته ولی خود را زیاد یاد کرده کاش چندان چیز باشه

ارمغان چی میگی تو همی چندان چیز را ~ اوف بانیش

<صبح>

ارمغان : صبح با بسیار شیمه بلند شدم چون پلان های زیاد دارم بعد روال صبحانه ام رفتم دیدم مادرم در

صالون نشسته بود صبح زیبایتان بخیر آسیه خاتون

آسیه : سر از ای چی گپ است دیروز به چی رقم رفت اطاق باز امروز چی رقم صبح بخیری میکنه

واقعا عجیب دختر است ، صبح تو هم بخیر دخترم

ارمغان : مادر امروز رقیه شان را مهمان کردم مرتضی هم میایه کوثر را هم دعوت میکنم

آسیه : درست است بخیر بیاین

ارمغان : به مرتضی زنگ زدم ، بلی

مرتضی : بلی جور بخیر عمه ام شان خوب است خودت خوب استی

ارمغان : فضل خدا خودت خوب استی مامایمشان زن مامایمشان همه خوب است

مرتضی : ها شکر

ارمغان : خو شروع کو برشان زنگ بزن

مرتضی : درست است اینه مه هم در راه استم

ارمغان : خو زود بیا بخیر بیایی

مرتضی : صحیح است تشکر

ارمغان : بعد از او هم به رقیه زنگ زدم که منتظرش استم ، مرتضی هم رسید و او هم به الیاس شان زنگ زده بود مه هم رفتم یک جوړه لباس پنجابی تیره پوشیدم بسیار نمودی بود ماشاالله و موهایم را ساده بافتم مهمان ها هم رسید

مرتضی : خوش آمدین خوش آمدین بفرمایین داخل

علی ، رقیه: تشکر خوش باشی

الیاس شکیب : خوش باشی

ارمغان : همه آمدن مه باید زود برم پایین رفتم همه داخل شده بودن زود رفتم پیش شان ، خوش آمدین الیاس : با دیدن ارمغان دهنم باز مانده بود

کوثر : عکس العمل الیاس بسیار جالب بود ولی خوب بود همه مصروف با جفت جدید بودن

علی : خوش باشی

شکیب : خوش باشین

ارمغان : بفرمایین داخل ، بعد از اینکه همه رفتن داخل مام یک لبخند شیطانی زدم رفتم آشپزخانه مرتضی هم از پشتم آمد

مرتضی : جدی استی ارمغان

ارمغان : هاها بسیار زیاد جدی استم

الیاس : ینگه جان دلم برت بسیار میسوزه ناقی عمرت را همراه ای تلف میکنی

علی : الیاس بچیم مرگت از راه رسیده عزرائیل د دم دروازه همراهت یکجای ایستاد بود

الیاس : ببین حتی اختلال مغزی پیدا کرده عزرائیل را هم در دم دروازه دیده

علی : نی نمیخایم که پس نا امید بره دلم است خودم پیشش روانت کنم

الیاس : واقعا که متاسف استم گل وار دختر را زنده گی شه تباه میکنی

ارمغان : با یک لبخند داخل شدم ، اقا الیاس لالای مره آزار ننتی به خاک پایش هم نمیرسی

الیاس : بیازو خاک پای او چتل است

ارمغان : اگه یک گپ دگه بگوی میگیرم پتنوس را د فرقت میزنم

الیاس: خو صحیح است

ارمغان : هم عصابم سرش خراب است هم گپ های ناق میزنه

علی : افرین قند لالایش

الیاس: 😞

ارمغان : گیللاس های جوس را دادم و بر جای خود نشستم

الیاس : چقه مزه میداد علی را آزار میدادم حالی خو پتنوس خالی شد بیا دگه هم آزارش بتم ، میفامی ینگه جان اگه نبودی ای بچه یک سال دگه هم پوهنتون میخاند

رقیه : چطو

الیاس : بخاطریکه ناکام می ماند

علی: دهن از ای باید استپلر شوه

الیاس : و یک شپ از جوس گرفتم که از دست تندی سرفه ام گرفته و کل جوس به گلونم پرید

شکیب : خوب استی

کوثر : چی شد لالا

علی : خوبت شد

رقیه : علیی , خوب استی الیاس

مرتضی : چیشد

الیاس : خدایا ای چی بود نفسم برآمد

ارمغان : گیللاس آب را مرتضی از دستم گرفت و به الیاس داد

مرتضی : بگیر آب بنوش

الیاس : تشکر ، بعد از نوشیدن آب کم مانده دوباره از دهنم بیرون بندازم

علی : وای چرا سرخ گشتی دیدی ادم که بالای دگرا گپ بزنه همتو میشه

(ارمغان: غم نخو قصد کله گی را گرفتم)

الیاس : آب را قورت دادم و آرام شیشتم

شکیب : الیاس خوب استی

الیاس : خوب استم تشکر

مرتضی : آهسته به ارمغان گفتم د آب چی بود

ارمغان : نمک

مرتضی : 😊

الیاس : چقدر ظالم استن مه مرچ خورده نمی تانم حداقل یک چیزی دگه مینداختن باز او زهر دگه چی بود

ارمغان : همه دوباره مصروف قصه شدن و اوضاع عادی معلوم میشد فقط الیاس چپ شد

علی : چقه خوب کار شد بر دو دقیقه خو چپ شیشتی

الیاس : زیاد خوش معلوم میشی

علی : نباشم

الیاس : نی

ارمغان : رفتم چای آوردم در گیلان چای مرچ سیاه انداختم حالی مزه اصلی را احساس میکنی

مرتضی : بیچاره الیاس نباید خود را همراه ارمغان میزد ، گیلان های چای را دادم و بجای خود نشستم
آسیه : خوش آمدین اولادها خوب استین خانه همه گی خوب بودن

همه گی : سلام و علکیم خاله جان

علی : شکر خودتان خوب استین

کوثر : خودتان خوب استین

آسیه: فضل خداوند است شکر که خوب استین بفرمایین چای تان را بنوشین

الیاس : بعد از اینکه خاله آسیه آمد باز هم همه گی مصروف خود شدن کل روزم خراب شد هیچ کسی د قصه مه نیست

آسیه : الیاس بچیم بنوش چایت را سرد شده تبدیل کنم

الیاس : بعد از دو دفعه زهر خوردن ای هم ترسناک معلوم میشه ، نی تشکر خاله جان همی خوب است
بسیار به زور یک ذره از چای را نوشیدم چیزی احساس نکدم به آرامی کمی دگه هم خوردم که فهمیدم
غلط ترین کار زنده گی خود را کردم وای چطور از بویش نفهمیدم

آسیه : خو شما جوانا باهم قصه کنین مه هم مزاحم نمی شم

ارمغان : متوجه الیاس بودم تا پلانم عملی شوه ولی بعد از خوردن چای الیاس کاملاً آرام شد

شکیب : الیاس

الیاس : لالا نجاتم بتی

شکیب : چرا چی شده

الیاس : مرچ مرچ سیاه

کوثر : چی مرچ سیاه از کجا شد

الیاس : تمام بدنم را خارش گرفت و نفسم بند بند میشد

شکیب : یک گیلان آب بیارین

ارمغان : چی کردم خدا نی که حساسیت داره

شکیب : بخیز الیاس بخیز که بریم

علی : با عجله الیاس را از جایش بلند کردم بطرف بیرون بوردمش در موتر نشستم شکیب هم با عجله آمد و به طرف شفاخانه رفتیم

ارمغان : با عجله رفتم تلیفون و دستکول خود را گرفتم و با رقیه و کوثر حرکت کردیم به طرف شفاخانه

شکیب : در راه به کاکا سلیمان که یکی از آشنا های ما بود و همچنان داکتر مشهور بود زنگ زدم

<چند ساعت بعد >

داکتر سلیمان : شکیب بچیم

شکیب : بلی داکتر صایب

داکتر : الیاس یک حساسیت بسیار شدید داره خودتان خو میفهمیدین دو بار دچارش شده بود باز چطو مرچ سیاه خورده

شکیب : ام مهمان بودیم فکر ما نبود د غذا مرچ سیاه بود

داکتر سلیمان : سیروم که خلاص شد خوب میشه بخیر مگرم فکرتان باشه حساسیتش خطرناک تر شده میره

شکیب : درست است تشکر

ارمغان : با شنیدن گپ های داکتر کم مانده بود گریان کنم کلش گناه مه بود مه چرا باید ای قسم یک کار را میکدم

کوثر : چی شد لالا الیاس چطور است

شکیب : خوب است

مرتضی : ارمغان خوب استی

ارمغان : اوووف کلش گناه مه بود

مرتضی : خیرست خبر نداشتی که حساسیت داره

ارمغان : 🙄🙄

آسیه : اولاً~ اینا کجا رفتن

الیاس : کم کم بخود آمدم دیدم در شفاخانه بودم علی و شکیب هم بالای سرم ایستاد بودن

علی : الیاس خوب استی

شکیب : حالی خوب شدی

الیاس : یک لبخند زدم و سر خود را تکان دادم دیدم دروازه باز شد و کاکا سلیمان هم داخل آمد

داکتر سلیمان : الیاس بچیم حالی خوب استی

الیاس : شکر خوب استم تشکر کاکا جان ، شنیدم از بیرون صدا میایه صدای گریان بود ، کدام گپ شده کسی مورده

علی : نی بته بد را بلا نمیزنه ارمغان گریان داره هر چه کوشش کردیم آرام نمیشه

الیاس : (بانینیش که همتو گریان کنه)

کوثر : خیر است خوارک گلم خودت خو خبر نداشتی

ارمغان : اگه نمی داشتتم هم باید ای کار ره نمی کدم

کوثر : گذشت دگه یک اشتباه بود

ارمغان: 🙄🙄🙄

الیاس : دگه طاقت نتانستم و از جایم بلند شدم و رفتم بیرون دیدم روی خود را همراه دست هایش پت گرفته و گریان داره مرتضی بالای سرش ایستاد است کوثر پیش رویش شیشته تا آرامش کنه و رقیه هم در پهلویش ، خیریت است کسی وفات شده

ارمغان : وقتی صدای الیاس را شنیدم دفعتاً بطرفش دیدم ، الیاس واقعا معذرت میخایم قصدم ای نبود الیاس : خاستم کمی ازارش بتم گفتم ، نشنیدم

علی : الیاس تو ای وضعیت را ببین کارای اشتکانه خود را

الیاس : اولین بار است خانم ارمغان ازپیشم معذرت میخایه بان که صحیح بشنوم ، میشه کمی بلند تر بگویین

ارمغان : معذرت میخایم

الیاس : کمی دگام

ارمغان : معذرت میخایم

الیاس : خو درست است بخشیدم مگم به یک شرط

ارمغان : به طرفش میدیدم و هیچ چیز نمیگفتم که جمله بعدی شوک به مغزم وارد کرد

الیاس : صبح زن کاکایم شان خواستگاری میاین

علی ، رقیه ، شکیب : چی

کوثر : یک لبخند در لب هایم ظاهر شد

علی : رقیه به لحاظ خدا یک کاری کو که قلبم ایستاد میشه

رقیه : چپ باش خودم د شوک استم

ارمغان : صبح چ -چی میشه

الیاس : صبح زن کاکایم شان خانتان خواستگاری میایه

ارمغان : مغزم در حال تحلیل بود که صدای زنگ تیلیفونم بلند شد به طرفش دیدم مادرم بود ، بلی

آسیه : بلی دختر کجا رفتین

ارمغان : ا د ~

کوثر : خاله جان تشویش نکنین ارمغان همراه ما است تا بیرون برآمدیم

آسیه : خو شکر درست است دخترم مقصد وقترب بیابین

کوثر : درست است خاله جان به چشم

آسیه : خی وقتت تان را نمیگیرم خداحافظ

کوثر : خدا حافظ

ارمغان : چرا دروغ گفتی

کوثر : چی وقت به کی حالی بیرون نیستیم

ارمغان : وای خدا ای فامیل کاملاً یک رقم است

الیاس : خو مه رفتم پس د جای خود اگه کسی میخایه بخشیده شوه باز جوابشه بگویه همه خندیدن

علی : الیاس یعنی جدی جدی

الیاس : ها جدی جدی

شکیب : کوثر تو هم خبر داشتی

کوثر : بانیش لالا مه برت گفته بودم

مرتضی : یک دقیقه یک دقیقه همیالی چی گپ شد باز همه خندیدن

کوثر : هیچ چیز فقط یک جفت جدید تشکیل شد

رقیه : ارمغان ~~ 😊

ارمغان : 😞

چی رقیه : هیچ

مرتضی : الیاس خان ایقدر مفت نیست خواهر مره کسی بگیره

الیاس : از اطاق پس سر خود را بیرون کشیدم مگرم از تو کسی چیزی پرسیان کرده

مرتضی : باز میبینیم

< ۲۰ دقیقه بعد >

همه رفتن به طرف خانه هایشان

ارمغان : وای خدا امروز چی گپ شد یعنی کلش واقعیت بود مه واقعا همی قسم یک کار کردم و الیاس هم همتو گفت اوففف هیچ باورم نمیشه د همی خیال بودم که د تیلیفونم پیام آمد شماره

ناشناس :سلام جیگر

ارمغان : ای کدام خر است ، شماره را اشتباه کردین

ناشناس :سلیم استم قندولک

ارمغان : بلاک

ارمغان : باید به مادرم بگویم ، یا نی باید تا صبح درباره اش فکر کنم

مرتضی : ای خوده چی فکر کرده آمده خواهر کی را میگیره

مدثر : چی شده لالا چرا قهر استی

مرتضی : هیچ چیز تو برو یک گیلان آب بیار

مدثر : خو

< صبح >

ارمغان : از خواب بیدار شدم بعد از شستن دست و رویم رفتم بیرون امروز از همه وقت تر بیدار شدیم

چی کنم رفتم چای ماندم گیلان هارا هم در پتنوس گذاشتم و به میز بردم

آسیه : بعد از شنیدن صدای گیلان ها رفتم دیدم ارمغان وقت خیسته ، وای چی میبینم

ارمغان : بخاطر صدا دفعتا ترسیدم ، بسم الله

آسیه : وای دختر ترساندمت

ارمغان : بخاطر دفعتا صدا کردین ترسیدم

آسیه : د فکر چی بودی

ارمغان : ام مادر یک گپ شده

آسیه : چی گپ شده چی وقت شده چرا شده

ارمغان : هههه مادر ورختا نشو گپ جدی نیست

آسیه : چی شده بگو

ارمغان : امم امروز خاله شفیقه شان میاین

آسیه : خوب میکنن خوش بیاین

ارمغان : نی بخاطر یک چیز میاین

آسیه : بخاطر چی

ارمغان : امممم باز خودتان میفهمین

آسیه : ای دختر بیخی دگه رقم شده روز به روز وضعیتش خراب میشه

ارمغان : بعد از دم کردن چای رفتیم همه صبحانه نوش جان کردیم

الیاس : خانم کاکایم همراه کاکایم وقت صحبت کرده بود و ای احوال را هم کوثر برم داد

کاکا شفیق : خو یعنی الیاس بچیم جدی استی

الیاس : بلی بسیار زیاد

شکیب : مادر غم مره هم بخو همه فامیل بلند بلند خندیدن

کوثر : غم نخو لالا باز به تو هم پیدا میشه

شکیب : چی وقت

شفیقه : ههههه همیشه بچیم برت پیدا میکنم

الیاس : همی قسم بحث میکردیم تا بالاخره راضی به رفتن شدن

ارمغان : همراه مادرم در سالون تلویزیون میدیدم که صدای زنگ دروازه شد ورختا شدم و به ایطرف و

اوطرف می دویدم که مادرم از دستم گرفت

آسیه : خیریت است دیوانه شدی

ارمغان : ههه نی خوب استم مه پس میایم

آسیه : باید یک داکتر پیدا کنم و رفتم دروازه را باز کردم دیدم قسمی که ارمغان گفته بود شفیه شان بود ، بفرمایین خوش آمدین

شفیه : خوش باشین خوب استین

کوثر : خوش باشین

آسیه : دگه زن ها هم بودن که نمیشناختم ، ارمغان دخترم چی شدی

ارمغان : آدمم وقتی پس رفتم دیدم که زن ها زیاد بودن بیخی زیر تاثیر رفتم فکر کردم فشارم پایین رفته میره ، سلام و علیکم خوش آمدین

کوثر : علیکم سلام خوش باشی جانم

شفیه : خوش باشی دخترم

دیگرا : خوش باشی دخترم

ارمغان : بعد از سلام و علیکی رفتم به آشپزخانه مادرم هم آمد

آسیه : دخترم ای خانم های دگه را شناسی

ارمغان : نی مادر جان ندیدیم شان ، چای میبریم یا میوه

آسیه : چای ببریم

ارمغان : هردو چای را بوردیم چای را تقسیم کردیم و مه دو دقیقه نشستم بعد از او هم به اطاقم رفتم و به رقیه زنگ زدم

رقیه : بلی ارو خوب استی خانه خیرتی است

ارمغان : رقیش خوب نیستم

رقیه : چرا چی شده

ارمغان : او دیوانه براستی روان کرد

رقیه : دیوانه کیست چیره ره روان کرد

ارمغان : الیاس ره میگم زن کاکایشه

رقیه : خو خی تبریک باشه

ارمغان : اووف دختر مه چی میگم تو چی میگی

رقیه : چی است دگه کل دخترا یک وقت عروسی میکنن دگه خودت هم کلان استی دگه چی میخایی

ارمغان : خو صحیح است برو خداحافظ

رقیه : خداحافظ

کوثر : چند دقیقه نه نشسته بودیم که الیاس مسج کرد

الیاس : چی شد

کوثر : وای الیاس تا هنوز دو دقیقه نشده داخل خانه شدیم

الیاس : خو ببخشی ارمغان چطور است

کوثر : هههه خوب است

الیاس : چی رقم معلوم میشه

کوثر : نی که دلت میشه داخل بیایی

الیاس : ههه نی نی خداحافظ

کوثر : اوکی خداحافظ

شفیقه : خو آسیه جان خودت میفهمی امروز تنها نامدیم

آسیه : بلی ها مه هم کنجکاو شدم

شفیقه : امروز نه تنها همراه خواهر هایم بلکه همراه بعضی گپ ها هم آمدیم ، آمدیم که دختر تان ره به بچه خود الیاس خواستگاری کنیم

آسیه : اووو خی ارمغان هم خبر بود ، امم ای گپ خو تنها در دست خودم نیست اول خو باید همراه پدر ارمغان صحبت کنم بعد از او هم میفهمین که جوان های امروز به گپ فامیل شان به خود خانه نمیسازن و دختر ما خو باز یکدانه هم است شما هم تا اینجه به زحمت شدین

شفیقه : نی زحمت چی بلی ها کاملاً راست گفتین خوب است خی شما هم مشوره داشته باشین دوباره هم مزاحم تان میشیم

آسیه : نی خدا نکنه مزاحم چی

شفیقه : ما هم خی کم کم بریم

آسیه : میبودین تا هنوز وقت است

شفیقه : نی دگه بسیار زیاد تشکر

کوثر : و با همی گپ ما هم برخاستیم و خاله آسیه هم تا دروازه همراهی کرد وقتی بیرون برآمدیم الیاس به بسیار عجله از موتر بیرون شد و دروازه موتر باز کرد

الیاس : چی شد

کوثر : هههه چقه ورختا استی لالا دفعه اول خو نمیشه

الیاس : خو صحیح است منتظر میباشم همی قسم سه هفته گذشت و در ای سه هفته خانم کاکا با خواهر هایش به خانه ارمغان شان متواتر می رفتن

مرتضی : چی گپا خواهر و

ارمغان : پشت خواهرته گرفتن مرتضی هر روز میابین خواستگاری

مرتضی : چند دفعه آمدن چرا به مه نگفتی

ارمغان : اه وقت نشد

مرتضی : خو خیر است دگه تشویش نکو

ارمغان : درست است تو که باشی تشویش نمیکنم

مرتضی : تیلیفون را قطع کردم و به الیاس زنگ زدم

الیاس : بلی سلام و علیکم جور بخیر

مرتضی : علیکم سلام بیا د پیش خانه ارمغان شان کارت دارم

الیاس : خو درست است میایم

مرتضی : منتظر الیاس بودم که رسید

الیاس : خیرت است چرا یک دفعه یی ~

مرتضی : خیرت است مه به تو نگفتم خواهر مره به آسانی گرفته نمی تانی

الیاس : وای وای اقا مرتضی حالی فامیلش را هم راضی کردیم به همتو آسانی میگیرمش

مرتضی : وقتی گفتم نمیتانی باز نمیتانی دگه گپ ره گرفتی حالی مه رفتم

الیاس : امروز روز آخر است هیچ تشویش نکو همی دیگر دختر را میگیرم

شفیقه : امروز دیگر روز آخر است هم فامیل راضی شد و هم دختر راضی خو دگه محفل برتان درک شد

کوثر : مه میفهمیدم

الیاس : ها! تو خو همتو فهمیده دختر استی

شکیب: مام امروز همراهتان میرم

شفیقه : صحیح است بچیم

(عصر ساعت ۴:۲۰)

ارمغان : امروز هم میان کار خلاص است ولی چه دروغ بگویم مام خوش استم که صدای دروازه را شنیدم فهمیدم آمدن چون پدرم د خانه بود میفهمیدم که دروازه را باز میکنه چند ساعت د اطاقم ایطرف و اوطرف خود را مصروف کردم و با تلیفون بازی کردم ، خدایا چرا اطاقم د منزل بالا است حداقل میشنیدم چی میگفتن وای دختر نامزد داکتر الیاس میشی مه چی میگم بیخی دیوانه شدیم که دروازه اطاقم باز شد و دیدم پدرم بود

احمد : دخترم بیا اینجه بشین

ارمغان : رفتم در پهلوی نشستم

احمد : گل پدر خودت میفهمی بخاطر چی آمدم

ارمغان : سر خود را بالا و پایین کردم به نشانه تایید

احمد : خودت الیاس را از ما خوبتر میشناسی خوب بچه است لیاقت بهترین ها ره داره اخلاقش همچنان عالی است فامیلش هم میشناسم بسیار خوب مردم استن

ارمغان : بلی مه هم میفهمم

احمد : خوب است خودت هم پس میفهمی که لیاقت توره داره

ارمغان : و دوباره سر خود را بالا و پایین کردم

احمد : ما هم کدام مشکل نداشتیم پس برشان گفتیم که درست است

ارمغان : گپ شما برم والا ترین است وقتی شما گفتن درست است پس درست است

احمد : دختر قندم باز هم اگه ~

ارمغان : نی پدر جان هر چی شما بگوین درست است

الیاس : چی شد چی شد

کوثر: ندادن

الیاس: نکو مزاق

شفیقه : مزاق میکنه تبریک باشه بچیم

الیاس : هورا ، شکیب را محکم بغل گرفتم

شکیب : ایلا کو بچیم نفسم برآمد

الیاس : خو صحیح است

شکیب : تبریک باشه

الیاس: تشکر ، رفتیم طرف خانه همه گی تبریکی گفتیم به یک دیگرما رفتم طرف اطاقم صبح نامزد میشیم بخیر

ارمغان : امشب هیچ خوابم نمیبره چی کنم اوف ای احمق هم بیخی مره دیوانه کده حتما باید همراه الیاس گپ بزنم

(فردا ساعت ۲:۴۵ محفل نامزدی)

ارمغان : پدرم محفل را انقدر با شکوه گرفته بود که چشم های حسودا از حسودی می برآمد اخر یگانه اولادشان استم و اینا فقط محفل را دیدن به ای وضعیت رسیدن وقتی الیاس را ببین چی میکنن مرتضی بیچاره هم یک دقیقه بیکار نمیشه مه قربانش شوم مگم زیاد غرغر میکنه

کوثر : اینه لالا بگی

شکیب : بتی بتی چی شدی الیاس

الیاس : آدمم

شفیقه : دختر انگشتر ها کجاست

کوثر : اینه مادر

کاکا شفیق : زود باشین دگه

الیاس : بریم ، همه گی تیار بودن و رفتیم خانه ارمغان شان

ارمغان : گفتن خانواده داماد آمدن وای وای حالی دلکای دخترای کاکایم میکفه

الیاس: بسیار هیجانی بودم خوب رفتم پیش ارمغان وای چقدر مقبول شده سلام گدیگم ماشالله چقدر مقبول شدی

ارمغان: بسیار هیجان داشتم و با گپای الیاس بیشتر هیجانی شدم وفقد با گفتن زنده باشی اکتفا کردم

رقیه: بیاین دگه یازنه جان همه منتظر شما استن

الیاس :درست است اینه میایم ورفتیم به جای که برما تنظیم کرده بودن و وقت چله پوشیدن شد چله ها ره به یکدیگر پوشاندیم و مه سر ارمغان ره بوسیدم چند دقیقه بعد دخترآمدن و ارمغان ره با خود بردن وسط محفل مرتضی را دیدم که به طرفم بد بد میدید مه هم بطرفش اشاره کردم که اینجه بیا

مرتضی : چی گپ است

الیاس : هیچ خواستم فقط یاد آوری کنم که یازنیت شدم

مرتضی: ☹️

الیاس : اینه گفتم که به آسانی میگیرمش

مرتضی : به ایقه آسانی نمیشه مام خواهر توره میگیرم باز ببینیم چی میتانی

الیاس : برو لالا مزاق هایتیه پیش یکی دگه کو و از آنجا رفتم ارمغان هم برم گفت میخایه چیزی بگوویه
پس زود پیشش رفتم بگو گدیگم چی میخاستی بگویی

ارمغان : ام الیاس یک چیز است که میخایم پیش ازیکه بدتر شوه برت بگویم

الیاس : چی است چی شده بگو مره به تشویش ساختی

ارمغان : یک چند وقت میشه یک مزاحم برم مسج میکنه از هر شماره بلاک میکنم از دگه شماره مسج
میکنه

الیاس : همی گپ بود ای خو گپ قابل تشویش نیست گدیگم فقط موبایلنت ره به مه بتی مه مشکل ره حل
میسازم

ارمغان : تیلیفون خود را کشیدم و برش دادم

الیاس : تو تشویش نکو درست است هیچ کدام گپ نیس

ارمغان : محفل کم کم خلاص میشد چون ناوقت بود و هوا تاریک میشد

الیاس : بعد از کم رنگ شدن محفل ما هم حرکت کردیم و رفتیم وقتی بیرون شدیم به شکیب گفتم که
راننده گی کنه چون مه کمی کار دارم

شکیب : کجا میری

الیاس : پیش یک رفقیم زود میایم

شکیب : مه هم همراهت بیایم

الیاس : نی تشکر ضرورت نیست تو زن کاکایم شان ره بخیر خانه برسان

شکیب : درست است مگرم زود بیایی

الیاس : درست است تشویش نکو ، چند دقیقه بعد تیلیفون خود را گرفتم و به او بی شرف زنگ زدم

سلیم : بلی بفرمایین کی را کار داشتن

الیاس : سلیم نام خودت استی

سلیم : بلی بفرمایین خودم استم

الیاس : بیغیرت تو کی استی که به ناموس مردم مسج های احمقانه میکنی

سلیم : ببخشین ناموس مردم ؟

الیاس : اگه غیرت داری تا به پیش برج شهرنو بیا

سلیم : تو کی را بیغیرت گفتی فقط همونجه منتظر باش

الیاس : وقتی ارمغان گفت کسی مزاحمش میشه واقعا عصبانی شدم ولی چون نمیخاستم به تشویش شوه بسیار به آرامی جواب دادم و چند کوچه او طرف تر رفتم تا او بدجنس بیایه ، نیم ساعت منتظر بودم چون نمیشناختمش برایم زنگ زد و بلاخره شناختم همو لچک صنف ما بود خدا را شکر در وقت پوهنتون برش چیزی نگفته

سلیم : الیاس تو

الیاس : ها مه دگه نبینم به ارمغان مسج کنی

سلیم : تو چیکاره باشی

الیاس : مه نامزدش و خودت

سلیم : برو بابا اینجه فکاهی نگو برما

الیاس : با شنیدن گپش یک مشیت را تقدیم صورتش کردم و گفتم فقط یکبار دگه تکرار شوه نقشه رویت را تغییر میتم و از آنجا رفتم به خانه تا کسی به تشویش نشه

شکیب : چرا ای بچه دیر کرد باش برش زنگ بزنم ، بلی الیاس کجاستی

الیاس : بلی د راه استم ببخشی مصروف شدم

شکیب : خو صحیح است خانه آمدی گپ میزنیم

الیاس : درست است خداحافظ

شکیب : بخیر بیایی

کوثر : کجا بود لالا

شکیب : در راه بود میایه

شفیقه : هوا تاریک شده

شکیب : خیره اینه مه هم به پیش رویش میبرایم

الیاس : بعد از بیایی وقتی میرفتم یک چیز توجه مه جلب کد از همو خاطر ناوقت شد

شکیب : رفتم بخاطر الیاس در راه میرفتم تا الیاس بیایه و بریم خانه که خوش بختانه الیاس آمد وقتی سوار موتر شدم در سیت پشت سر یگان چیز خریده بود ، ای چی است

الیاس : که خانه رفتیم باز میبینی ، و به طرف خانه رفتیم وقتی خانه رفتم اول بغلاوه که خریده بودم اوره باهم نوش جان کردیم و یگان مواد ره پنهانی به اطاقم بوردم گل تازه خریده بودم که صبح وقت به نامزدم میبوردم و برشان میگفتم که عروسی را وقت میگیریم

ارمغان : الیاس شب مسج کرد که موضوع حل شد و مه تشویش نکنم و همچنان صبح میایه خانه ما

(صبح ساعت ۹:۵۴)

ارمغان : صبح زود خیستم چای را آماده کردم خانه را منظم کردم و به مادرم گفتم که مهمان داریم و الیاس شان هم رسیدن

کاکا شفیق : خو بیادر جان الیاس بچیم میگه عروسی را وقت بگیریم خودتان هم میفهمین نامزادی طولانی زیاد جنجال داره از او کرده که زودتر عروسی را بگیریم خوب میشه

احمد : خوب گپ است ولی هر چیز که دخترم بگویه پس انتخاب از خودش چی نظر داری جان پدر ارمغان : اول حق از خودتان است حالی که شما راضی استین مه هم راضی استم

شفیقه : ماشاالله بسیار یک دختر قند استی

ارمغان: حسن نظرتان است خاله جان

آسیه : خوب پس چی وقت را مد نظر دارین

الیاس : تا دو ماه بخاطریکه تمام کم بودی ها پوره شوه و خریداری کامل شوه

خوب وقت عروسی هم تعیین شد و ما به طرف خانه حرکت کردیم

ارمغان : چند دقیقه گذشته بود که زنگ مرتضی آمد ، بلی

مرتضی : خواهر و تیلیفون ره به عمه گلم برسان

ارمغان : چرا خیریت است

مرتضی : ها شکر خیریت است فقط تیلیفون ره برش بتی

ارمغان : خو مادر مرتضی کارت داره

آسیه : چی کار

ارمغان : 

آسیه : بلی بچیم خوب استی خانه همه گی خوب است

مرتضی : عمه جان تیار شو میریم خواستگاری

آسیه : چی

مرتضی : در راه استیم باز برتان میگم

آسیه : خو صحیح است خداحافظ

مرتضی : خداحافظ

ارمغان : چی گپ بود

آسیه : میرن خواستگاری

ارمغان : چطور مه چرا خبر ندارم

آسیه : نمیفهمم دخترم حالی و قتم ره نگیر

ارمغان : بعد از تیار شدن مادرم صدای دروازه شد و مه برآمدم ، ای مرتضی خائن بدون خبر مه کارته کدی

مرتضی : نازدانه لالایش باز برت میگم بان همی خانما را برسانم

ارمغان : خو سیس

مرتضی : و بعد از رساندن اونا مه هم به ارمغان زنگ زدم تا برش کل چیز را قصه کنم و همی قسم کل چیز را برش گفتم که چقه دفعتا شد

ارمغان : خو باید اول به مه میگفتی

مرتضی : خیرست دگه قند لالا

و همی قسم در جریان این دو ماه مرتضی هم با خواستگاری های پی در پی فامیل دختر را راضی کرد و همچنان خریداری و جنجال های محفل هم گذشت تا اینکه

ارمغان : فردا شب شب خینه مه و رقیه است هر دو تصمیم گرفتیم در یک شب شب حنا خود را بگیریم مه یک لباس افغانی که بسیار زیاد مقبول برم معلوم میشد را پوشیدم و رقیه هم لباس خود را چه دروغ بگویم پیراهن او هم خوشم آمد بالایش چشم داشتم ولی واقعا عاشق لباس افغانی خود شده بودم

الیاس : چون ارمغان و ینگه ام تصمیم گرفتن شب حنا را یکجای بگیرن ما هم راضی شدیم و یک رستورانت بزرگ را انتخاب کردیم تا محفل حنا را بگیریم سندریلای مه بسیار خوش بود و راستی نکاح ما هم در همین شب است پس محفل باید مجلل باشه پس آماده گی بسیار گرفته بودیم و همچنان مه و علی و مرتضی هم بعضی پلان ها داشتیم

ارمغان : سبد های خینه را به دست های خود مزین کردیم و نگذاشتیم کسی ببینه و وقتی از خرید برگشتیم رقیه هم در خانه ما ماند فاطمه هم همراه ما بود تمام شب را با خنده و مزاق سپری کردیم و هیچ باور ما نمیشد چی وقت صبح شد

(صبح ساعت ۴:۳۷)

رقیه : به نماز بیدار شدم بعد از نماز ارمغان و فاطمه را هم بیدار کردم همه نماز خواندیم بعد از نماز هم دوباره خوابا نمی برد پس تصمیم گرفتیم تا وسایل خود را آماده کنیم چون طرف پیشین به آرایشگاه میریم کوثر هم گفت که امروز میایه

کوثر : صبح وقت همه فامیل بیدار بود چون امروز یکی از روز های خاص بود پس همه باید به کارهای خود میرسیدن مه هم طبق قولم به ارمغان باید برم خانه شان بعد از جم کردن لباس هایم رفتم به خانه شان

دوستش هم خانه شان بود اونا هم آماده گی رفتن به آرایشگاه را گرفته بودن وای امروز چقدر خوش استم
خوب همی قسم چاشت شد و به آرایشگاه رسیدیم

علی : مرو کل چیز خو آماده است

مریم : ها لالا جان کل چیز خوب پیش میره

مرتضی : الیاس اینجه بیا

الیاس : چی گپ است

مرتضی : به یازنیت دستمال خوش کو ببینم چقسم ذوق داری

الیاس : =

مرتضی : 😏

علی : بیابین جنگ نکنین مه به هردوی تان انتخاب میکنم

الیاس : اول برمه انتخاب کو

علی : اینه بگیر اینا مقبول استن همراهی لباس هایت هم میخانه

الیاس : تشکر

علی : اینه مرتضی ای هم بر خودت

مرتضی : تشکر

(ساعت ۵۴:۳ بعد از ظهر)

عروس ها آماده بودن و مسولیت بوردن انها هم به شکیب بیچاره واگذار شده بود

کوثر : لالا الیاس شان کجاست

شکیب : میابین حالی بیابین که بریم همه رفتن به طرف رستوران

ارمغان : اینا حتما کدام پلان دارن

کوثر : خی مه چطور متوجه نشدم

رقیه : بسیار ماهر استن د کار شان

فاطمه : (بیخشین وله شما همتو دل های خود را آب کنین مگرم مه خبر دارم)

ارمغان : داخل رستوران که ریظرف کرده بودن شدیم و دهن ما باز ماند بسیار یک دیکوریشن عالی
بود مهمان ها آمده بودن مادرم شان بسیار خوش بودن وای باورم نمیشه د ای روز قرار دارم ما رفتیم و

در جا های که برما آماده شده بود نشستم حسودا فکر میکردن که داماد ها از قصد نامدن و یک کمی
رشخند میزدن از پُس پُس شان به سر آدمم که دفعتا صدای دول و سرنی شد آمدن

الیاس : علی چقدر هیجان انگیز است انی

علی : ها وله

مرتضی : الیاس به یازنیت هم بگو چی میگی صدایته نشنیدم

الیاس : 

مرتضی : با دول و سرنی داخل شدیم و پیش گل های خود رفتیم واقعا که چشم گیر بودن

کوثر : وای مرتضی چقه مقبول شده مگرم او خو از جمله داماد ها نیست چرا د قطار اونا است

ارمغان : الیاس چرا ایتو کرده د حالت ساده اش جذاب بود حالی دگام جذاب تر شده چی کنم (ببیین چشم
های حسودتان دگام کلان شوه که صحیح ببیین)

مریم : ای مه قربان زنای بیادر خود چقه مقبول شدن نظر نشنین

رقیه : علی چقدر مقبول شده نام خدا

علی : بعد از ورود با دول سرنی رفتیم پیش و به مریم اشاره کردیم که ماموریت شروع شوه

مریم : ینگه جان (کوثر) خودت هم د جمله ینگه ام حساب میشی ما امروز بالای عروس ها خود پلان
داریم تو هم از جمله ما شو

کوثر : چی پلان

فاطمه : بیا باز خودت میفهمی

کوثر : حس میکردم که کدام فساد دگه هم است ولی نمیفهمیدم چی است بعد از اجرای پلان رقیه و
ارمغان را همراه خود بردیم

رقیه : کجا میبرین او مردم اونجه مهمان ها چی بگویه

فاطمه : ایقه گپ نزن رقیش بیا تو

ارمغان : ماره د یک اتاق بودن که با یک تکه نازک سفید نصف شده بود و گل ها به مثل یک پرده
بالایش بود تپش قلبم تند تر شد

کوثر : یک دقیقه مریم شال هاره بتی

مریم : به تو چرا بتم

فاطمه : خودت هم د جمله اونا استی جانم

کوثر : چی ؟

فاطمه : ها وقت را ضایع نکنین و شال هارا بالایشان انداختیم

کوثر : یعنی امروز نکاح مه هم بسته میشه هر سه ما د چوکی های که منظم کرده بودن نشستیم و ملا هم شروع به کارش کرد

ملا : رقیه دختر احمد ضیا علی فرزند محمد کریم را به صفت همسرت قبول داری

رقیه : قبول دارم

ملا : قبول داری

رقیه : قبول دارم

ملا : قبول داری

رقیه : قبول دارم

ملا : علی فرزند محمد کریم رقیه دختر احمد ضیا ره با مهریه از قبل تعیین شده به صفت همسر قبول داری

علی : قبول دارم

ملا : قبول داری

علی : قبول دارم

ملا : قبول داری

علی : قبول دارم

ملا : ارمغان دختر احمد ، الیاس فرزند فیضان را به صفت همسر قبول داری

ارمغان : قبول دارم

ملا : قبول داری

ارمغان: قبول دارم

ملا : قبول داری

ارمغان : قبول دارم

ملا : الیاس فرزند فیضان ارمغان دختر احمد را به مهریه از قبل تعیین شده به صفت همسر قبول داری

الیاس : به دو دیده قبول دارم

ارمغان : همه خندیدن ولی گپ الیاس بسیار به دلم نشست

ملا : قبول داری

الیاس : قبول دارم

ملا : قبول داری

الیاس : قبول دارم

ملا : خوب حالی نوبت جفت اخر است

کوثر : یعنی واقعا

ملا : کوثر دختر محمد شفیق مرتضی فرزند داوود را به صفت همسر قبول داری

کوثر : قبول دارم

ملا : قبول داری

کوثر : قبول دارم

ملا : قبول داری

کوثر : قبول دارم

ملا : خوب مرتضی فرزند داوود کوثر دختر محمد شفیق را با مهریه از قبل تعیین شده به حیث همسر قبول داری

مرتضی : رو به الیاس دور دادم و گفتم به چهار دیده باز هم همه خندیدن

ملا : جوانا یک کمی جدی باشین دوباره میپرسم ~

مرتضی : قبول دارم قبول دارم

ملا : قبول داری

مرتضی : قبول دارم

ملا : قبول داری

مرتضی : دفعه چهارم شد مگرم هزار دفعه هم بپرسین قبول دارم

ملا : به هر سه جفت مبارک باشه انشاالله خوش بخت شوین در همین صحنه دخترا مریم و فاطمه هم چیغ زدن دامادها هم پرده را کنار زده آمدن و پیشانی عروسی های خود را بوسیدن

الیاس : بریم عروسک قندم که محفل کم رنگ معلوم میشه

مرتضی : بیا که بریم یکدانه مرتضی

علی : مه قربان زن مقبولم شوم بریم جیگر گوشیم

مریم و فاطمه : کی گفت شما از ای دروازه برآمده میتانین

علی ،الیاس ،مرتضی : چی خی چقسم برایم

مریم و فاطمه : اول شیرینی نکاح ره بتین

ارمغان ، کوثر ، رقیه: 😊😊😊

علی : ایره باز د هوتل بگیریین حالی بیایین که بریم مهمان ها خاد گفتن که چی شدیم

مریم : نی لالا جان نمیشه

مرتضی : خو اینه ای هم شریینی بگیریین

فاطمه و مریم: 😊😊

الیاس : ها راستی برین شیرینی نکاح را توضیح کنین باز بر شما یک شیرینی خاص مد نظر دارم

فاطمه و مریم : صحیح است آسیه ، شفیقه ، و خانم ثریا (شما نمی شناسین ولی مادر رقیه است و مادر مرتضی و مادر علی) آمدن خلاصه بگویم والدین زوج ها و همه رفتن دست بوسی بعد تبریک گفتن و بعد گرفتن دعا های خوشبختی به محفل رفتن همه پسرا جم شدن و به اهنگ شاه زرگری - جاوید امرخیل اتن کردن

(دو روز بعد)

ارمغان : دیشب محفل عروسی رقیه به بسیار شان و شوکت سپری شد انشاالله از ما هم که امشب است بخیر تیر میشه و گپ جالب که هر پنج ما (رقیه ، فاطمه ، کوثر ، مریم و من) به یک آرایشگاه رفتیم و امروز هم همو تصمیم را داریم برای اونا آرایش ساده به ما عروسانه و در وقت خارج شدن از آرایشگاه شهزاده های ما هم رسیده بودن

ارمغان : موتر اول از علی و رقیه بود علی دروازه موتر را باز کرد و دست رقیه را گرفت و رفتن جفت دوم مرتضی و کوثر بودن و در اخر موتر شکیب که شکیب با مریم و فاطمه با برادرش داخل رفتن و بلاخره نوبت ما رسید که الیاس هم از دستم گرفت و به صالون هوتل داخل شدیم دو جفت به یک قطار و ۲ جفت دیگر به قطار دیگر با سبد های گل ایستاد بودن مه که از هیجان تپش قلبم به ۱۸۰ رسیده بود با لباس سفید قدم میماندم

الیاس :از همان روزی که به پوهنتون آمدم چشمم به ارمغان خورد در بین همه گی خود نمایی میکرد نمیدانم چرا ولی وقتی دیدمش تپش قلبم طوری دیگری شده بود اما همه چیز برعکس شد از همان روز اول جنگ ما شروع شد وقتی به جایم میرفتم دستم بر دستکول اش خورد و به زمین افتاد تا بخشش میخواستم مثل بلبل شروع به حرف زدن کرد گفت

ارمغان : کور استی دست و پایت د ارادیت نیست چرا انسان واری راه نمیری

الیاس : نه کور استم نه دست و پایم بی اراده است فقط خانم محترم دستکول خود را بی جای مانده بودین و بجای اینکه صفایی بتی از زمین برداریش و آرام د جایت بشین

ارمغان : اوه اوه اینه غرور هم انداختیش هم میگی بگیری و آرام بشی چقدر خود خواه و بی شعور استی

الیاس : بنظرم کدام آینه ره د پیشروی خود گرفتین و خصوصیات خود ره گفته میرین مه برم که مزاحم نشم بین تان

ارمغان : ای چی بود خدایا از همی روز اول ای مصیبت ره روان کردی روز اول ما با این جنجال ها شروع شد تا اینکه خبر شدیم هردو تاپ صنف هستیم

الیاس & ارمغان : چیبیی ای تاپ است

استاد : بلی هردوی شما لایق ترین شاگرد های صنف استین بعد از آن نه تنها از خاطر روز اول بلکه بخاطر مقام هم باهم میجنگیدیم هرچه میخاستم چیزی نگویم ولی او زبان اسباب مانند اش همیشه شروع به چرخیدن میکرد مه هم که نمیخاستم کم بیارم ولی هر بار میخاستم با رفیقایم کاری کنم ختمش به ارمغان بود خدا هم میخواست که ما بجنگیم یک روز روی چوکی علی آب ریختیم من و یوسف و شهزاد منتظر بودیم تا بیایه ولی بین خود نشسته متوجه نشدیم آمده و چوکی خود را با چوکی ارمغان تبدیل کرده و منتظر است که جلب توجه ما شوه ما باهم بخاطر پلان شیطانی خود میخندیدیم که دیدیم علی د جای خود نشسته همه با تعجب نگاه کردیم که خانم ارمغان داخل صنف شد وقتی به چوکی او نگاه کردم تر بود تا میخواستم هشدار بتم آمد و مثل کور نشست تر شد و ملامتی اش بالای ما ماند یک سال گذشت هر روز با زبان بازی های ما میگذشت چه دروغ بگویم عادت شده بود ولی عادت بود که مرا آرام میکرد سال دیگه هم گذشت علی و رقیه هم مثل داور بین کشتی گیر ها بودن اونا هم عادت کرده بودن در ضمن وخیم شدن اوضاع موضوع را عوض میکردن همی قسم سالها گذشت ولی نفهمیدم چطور واقعا که سالهای خاطره ساز بود به روزی رسیدم که بخاطر فراغت خود بر قبر والدین زار زار گریه میکردم مادرم نیست دست هایش را ببوسم بالایم افتخار کنه علی تنها کسی بود که از ای موضوع خبر داشت بعد از فوت والدینم وقتی گریه بالایم حمله اضطراب رخ میداد به همان دلیل کسی نمی ماند گریه کنم و همان گریه ها عقده شده بود تمام شان را در یک روز نزد والدینم دور انداختم و علی هم کسی بود که مرا آرام کرد بعد از او هم تنها یاورم شده بود پیش از آن روز هم بود بعد از او روز زنده گی رقیه و علی هم بسیار خوب بود میفهمیدم از جنگیدن من و ارمغان لذت میبرن روزی رسید تا از کتابچه خاطرات ارمغان که مثل یک دزد آن را پنهان کرده بودم فهمیدم ارمغان هم من را دوست داشت وای خدا چقدر عجیب بود بعد از فهمیدن این گپ کتابچه را به ارمغان تسلیم کردم و از عمق وجود پیش فامیلش رفتیم خواستگاری چون فامیلش من را مشناخت و ارمغان هم راضی بود هردو موش و پشک باهم عروسی کردیم زنده گی با جنگ های زن شیشک ام ادامه داشت و همچنان لذت داشت تا اینکه به امروز رسیدیم

ارمغان : شاید عروسی مره درست نفهمیده باشین من در عروسیم فقط دو جوره لباس سفید پوشیدم کاملا یک عروسی متفاوت چون شب حنا را بزرگ گرفته بودیم و هم نکاح را در همان شب بستیم پس عروسی ساده تر گرفتیم

*چندین سال بعد *

الیاس : راحیلم بیدار شو که نا وقت است جان پدر فرشته ام

راحیل : پنج دقیقه دگه هم بان خیره

الیاس : نی دگه میگم که ناوقت است حله دگه

ارمغان : چی شد چرا نمایین نیکه دختر و پدر هردو پس خواب شدین

الیاس : نی اینه آمدم . بخی دگه جان پدر

راحیل : اینه خیستم، آمدم مادر الیاس از اطاق بیرون شد مه هم که با عجله دسترخوان را آماده می کردم
قهر کرده و گفتم

ارمغان : ناوقت میشه زود شوین دگه نان هم سرد میشه

الیاس : ببخش زندگیم حمیالی میایم

ارمغان: راحیل چه شد

الیاس : حالی میایه

راحیل : صبح بخیررر

ارمغان : صبح بخیر پرنسس مادر

راحیل : رفتم مادرم را بغل گرفتم دیدم چه یک صبحانه مزه دار آماده کرده گفتم دستت درد نبینه مادر
جان

ارمغان : چاپلوسی بس است جان مادر نانتان ره بخورین که امروز خاله رقیه ات همراه مهناز میایه و ها
راستی امروز کوثر هم میامد بخاطر خداحافظی

الیاس : امروز میرفتن مه بیخی یادم رفته بود

ارمغان : همم خو خیر است خوش باشن ولی مرتضی از مه جدا میشه

الیاس: خیر است پس میاین بر همیشه خو نمیرن

ارمغان : میفامم وایی عجله کنین ساعت را دیدین الیاس امروز مریضای زیاد داشتیم

الیاس : خو اینه اینه خلاص استیم و همه فامیل به سمت دروازه دویدم

(معرفی بعد از ۱ سال ارمغان و الیاس صاحب دختر ، رقیه و علی هم صاحب دختر و مرتضی و کوثر
هم تازه باهم ازدواج کردن اسم دختر ارمغان - راحیل - ، اسم دختر رقیه -مهناز بود و همین قسم که
میبیند هرکس از خود زنده گی ساخت و باهم خوش استند و راستی یک خوش خبری دگه ای هم که
شکیب نامزد شد همراه با مریم)

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library